



ناموس مکن پیش آ، ای عاشق بیچاره تا مرد نظر باشی، فی مردم نظاره

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۰۶

اجرا: پرویز شهبازی

۵ دی ماه ۱۳۹۶



متن کامل برنامه شماره ۶۹۱ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۰۶

ناموس مکن پیش آ، ای عاشقِ بیچاره

تا مردِ نظر باشی، نی مردمِ نظاره

ای عاشقِ اَلْهَوِ ز استاره بگیر این خو

خورشید چو درتابد، فانی شود اِستاره

آنها که قوی دستند، دست تو چرا بستند؟

زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره

چون دُرِ سخن‌ها سفت و الارض مه‌آداً گفت

ای میخِ زمین گشته، وز شهرِ دل آواره

ای بنده شیرِ تن، هستی تو اسیرِ تن

دندانِ خرد بنما نعمتِ خور همواره

تا طفل بُود سلطان، دایه کندش زندان

تا شیر خورد ز ایشان بُود شه‌ می خواره

از سنگ سبوترسد، اما چو شود چشمه

هر لحظه سبوت آید تازان به سوی خاره

گوید که: اگر زین پس او بشکندم شادم

جان داد مرا آبش يك باره و صد باره

گر در ره او مُردم، هم زنده بدو گردم

خود پاره دهم او را تا او کُندم پاره





با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز رابا غزل ۲۳۰۶ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۰۶

ناموس مکن پیش آ، ای عاشق بیچاره تا مردِ نظر باشی، نی مردمِ نظاره

پس مولانا خطاب به انسان که از جنس هوشیاری است، این مطلب را می گوید، می گوید که ناموس یا حیثیت بدلی خودت را نشان نده و براساس آن فکر مکن و عمل نکن، خودت به عنوان هوشیاری پیش بیا، همان نه چیزی را که از اول بودی بنما، پس در این بیت کلمات ناموس، ناموس کردن، پیش آمدن و خودعاشق و چرا می گویدعاشق بیچاره و همینطور نظر و انسان نظر و انسان های تماشاچی قابل تأمل هستند.

ناموس، حیثیت بدلی است، ممکن است سؤال شود حیثت اصلی ما چیه، آبروی اصلی ما چیه؟ حیثت اصلی ما این است که ازجنس خدائیت هستیم و وارد این جهان شدیم و در این جهان درذهنمان با چیزهای این جهانی هم هویت شدیم، آن هم هویت شدگیها را رها کنیم و برگردیم به همان خدائیت یا هوشیاری مان زنده بشویم و این هوشیاری قائم به ذات خودش بشود، و به جهان تکیه نکنیم.

ولی ما می دانیم ابتدا ما بصورت هوشیاری می آییم به این جهان و با فکر من که یک فکرهست و مال من که آن هم یک فکرهست، و اسم مان که این یک فکرهست، یک تصویر ذهنی درست می کنیم، این تصویرذهنی به این علت درست می شود که سرعت هوشیاری یا زندگی خیلی بالاست، وقتی ذهن ما را شروع می کند به کار انداختن، ذهنمان سریعتر می چرخد یا کار می کند و حس هایمان یعنی چشم مان و گوش مان کندتر، بنابراین یک تصویرذهنی ایجاد می شود که این تصویرذهنی همان من ذهنی است، و ابتدا هوشیاری به اشتباه خودش را آن می داند، و به این تصویرذهنی مثل گلهای گلیم یک مشخصاتی را نسبت می دهد که مورد قبول جامعه است. مثل درستکاربودن، امین بودن و عاقل بودن، خردمند بودن که باسواد بودن و هرچیزی که ارزش می آید، حالا راست یا دروغ می دهد به این تصویر ذهنی، و آن تصویر ذهنی را به خودش یا دیگران ارائه می کند، بیشتر اوقات مشخصات این تصویر ذهنی هیچ ربطی به واقعیت ندارد.

البته همینطورکه می بینید این تصویرذهنی ما نیستیم و یک چیز دروغین است، و در واقع به اعتبار این مشخصاتی که ما بهش دادیم آبروش است، و من ذهنی دائماً نگهبان است، کشیک می کشد که از این آبرو دفاع کند، کسی نباید به ما توهین کند، ما را کوچک کند و این اسمش ناموس است. ناموس حیثت بدلی این تصویرذهنی است که ما به شدت علاقه مندیم ما از آن دفاع کنیم، و ما توهین ها یا کوچک کردن های کوچک و



بزرگ را نمی پذیریم، و ممکن است قهر کنیم، و حمله کنیم، خشمگین بشویم، بترسیم، برای اینکه این آبرو برای ما اهمیت دارد و باهاش هم هویت شدیم.

اولین مطلب این است که شما تشخیص بدهید این حیث بدلی است، دروغین است، و هیچ فایده‌ای ندارد و دو تا مولفه دارد، دو تا قسمت دارد، یکی شخصی است، یکی‌اش اجتماعی یا جمعی است. یکی‌اش تصویر ذهنی است که ما اعتقاد داریم ما این هستیم، و خوشمان می آید از خودمان، که من خوشگلم، قویم، جوانم، باسوادم، موفقم، و اینها را می خواهیم ببینیم در خودمان. یکی دیگر آن تصویر ذهنی است که ما مردم را متقاعد کردیم که شما معتقد باشید که ما این هستیم و بشدت مواظب هستیم مبادا آنها نظرشان عوض بشود، آبرومان می رود.

خوب می بینید که حفظ این دو قسمت خیلی انرژی می برد، و آگاه شدن که حفظ کردن این حیث بدلی مخصوصاً در مورد طرز فکر دیگران نسبت به ما، خیلی چوب لای چرخ ما می گذارد و فلج کننده است، چرا که ما نمی توانیم روی ناجوری های خودمان، هم هویت شدگی های خودمان کار کنیم و آنها را بیندازیم، مخصوصاً موقعی که مارئیس یک عده‌ای هستیم، یک عده‌ای دنبال روی ما هستند و اعتقاد دارند ما خیلی دانشمندیم، چطور ما می توانیم به آنها بگوییم مثلاً در این مورد من تا حالا اشتباه کرده بودم، و می خواهم خودم راعوض کنم، و شما هم راهنما راعوض کنید، بسیار کارسختی است. برای اینکه آدم از اعتبار می افتد و همین ناموس بدلی‌اش از بین می رود، بنابراین بهتر است دست نزن و همینطور نگه داری، البته این ناموس بدلی منافع مادی هم داشته باشد منافع سیاسی یا اجتماعی داشته باشد، مردم ممکن است ما را رها کنند، اعتقادشان کم بشود. می بینید این موضوع بسیار گند کننده است، یا جلوی ما را می گیرد نمی گذارد ما جلوی هم هویت شدگیها با باورها را بگیریم، زیر بار اشتباهمان برویم، می ترسیم اشتباهمان را بگوییم.

ازطرف دیگر بلحاظ فردی این کار هم سخت است برای اینکه همینطوری که پایین هم دوباره خواهم خواند شعرش را، اگر ما ناظر ذهنمان باشیم، یکدفعه متوجه بشویم که تا حالا من فکرمی کردم آدم غیبت کن نیستم، عیب جو نیستم، عیب گو نیستم، با مردم کاری ندارم، آدم آزاد منشی‌ام، الان می فهم من می ترسم، من کنترل می کنم، من تو کارمردم دخالت می کنم، چقدر ضرر به مردم زدم، روابط مردم را بهم زدم، و دیدن این برای من سخت است.

ولی گفتید شما وقتی این عیبه‌ها را می بینید می پذیرید، به این علت شما می دانید از جنس هوشیاری هستید، از جنس خدائیت هستید و اینها نیستید. اتفاقاً شناسایی و پذیرش اینها سبب خواهد شد شما اینها را شما بیندازید.





برای همین مولانا می گوید ناموس مکن پیش آ، یعنی حیث بدلی را رها کن، چه مردم هرکاری می خواهند بکنند هر چی می خواهند بگویند، خودت هم بشناس که تو خدائیت هستی و آبرو این است، رها کن زودی خودت زیر بار مسئولیت کیفیت هوشیاریات برو، بگو که من هوشیاری جسمی دارم هوشیاری دردآلود دارم و نمی خواهم این را، می خواهم آزاد بشوم، پیش آ، پیش آ یعنی بیا جلو، بیا تو این لحظه، رفتی به صحرای ذهن این لحظه زندگی است، تو از زندگی دورشدی، پیش آ، بیا اینجا، نرو به گذشته و آینده. خوب پس شما بیایید به این حیث بدلی نگاه کنید، بشناسید، الان خواهم خواند این شعر واقعا اساسی را که مولانا گفته،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخِ کردار تو

وقتی مراقب ذهنت می شوی، فوراً می بینی که این من ذهنی و مشخصاتش حیث بدلی است، بعد می گوید ای عاشق بیچاره، عاشقی که من ذهنی داشته باشد این لحظه، قضاوت دارد می کند، مقاومت دارد می کند و با باورها و چیزهای این جهانی که آفل هستند هم هویت شده درضمن خدا را هم می خواهد هم می خواهد این من را حفظ کند که راه خرد زندگی را بسته با مقاومتش، در مقابل اتفاق این لحظه و چاره اش را از جهان بیرون می خواهد، پس بیچاره است، یعنی به معنای واقعی کلمه بدون چاره است، چرا که چاره را و راه حل مسائلش را از جهان بیرون می خواهد، از پولش می خواهد، از همسرش می خواهد، از بچه هاش می خواهد، از دوستانش می خواهد، از جامعه می خواهد، از تغییر سیستم می خواهد، چاره در آنها نیست.

چاره در کجاست؟ چاره این است که شما تسلیم بشوید، اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط قبل از قضاوت یعنی با ذهن نه، بدون ذهن، بپذیرید، بگذارید چاره با خرد زندگی و برکت زندگی از آنور می آید، بریزد به فکر، عمل، تا چاره کند مسائل شما را، و چاره کند آن مسئله را که تا حالا باهاش روبرو بودید، برای اینکه با این ناموس تقلبی تو یک خدای تقلبی هم ساخته ای و می خواهی با آن یکی بشوی، در حالتی که آن خدایت هم یک تصویر ذهنی است.

پس تو عاشق بیچاره هستی، حالا عاشق واقعی آن است که در این لحظه تسلیم است، و ناظر ذهنش است، چرا؟ در این لحظه تسلیم بشوی، بپذیری اتفاق این لحظه را، از اتفاق که کل من ذهنی یک اتفاق است جدا می شوی



ناظر آن می شوی، دیگر بیچاره نیستی، چرا که الان از آنور چاره می آید، ببندی، ستیزه کنی، مقاومت کنی، ولو اینکه فکر آن خدا را می خواهی و می خواهی به وحدت برسی، این فایده ندارد بیچاره هستی.

مرد نظر یعنی انسان نظر، انسان وقتی می رود به ذهنش و می بیند که این فکر نرفته آن یکی فکر می آید، یعنی وارد این صندوق فکری می شود، می آید فاصله دو تا صندوق را می بندد، می رود به صندوق دیگر، همینطور از صندوقی به صندوقی، مرد ایده است، مرد عقیده است، به عقیده من اینطور است، به عقیده من آنطور است، همه اش صندوق ها را توضیح می دهد، ولی وقتی از صندوق می آید بیرون، از جنس فاصله بین دو تا صندوق می شود، مرد توجه زنده است، نظر زندگی خام این لحظه قبل از اینکه سرمایه گذاری کنید در یک ایده ای، در یک باوری، در یک عقیده ای، در یک فکری می تواند مال تو باشد و سبب بینش تو بشود.

پس نظر توجه خام شماست که در اختیار شما قرار می گیرد، روی هر چیزی می گذارید، خلق می کنید، برعکس اینکه آدم برود به ذهنش و مرد عقیده بشود، مرد صندوق بشود، به نظر من اینطوری است ولی نظرش مال یک شاعر است یا فیلسوف است، بنظر نیچه اینطوری است، به نظر حافظ آن طوری هست، به نظر عطار در اینمورد این را می گوید، این مرد نظر نیست، مرد عقیده است، دانش زیادی اندوخته است.

ولی ما می خواهیم مرد نظر بشویم بعدش مولانا می گوید نه، مردم نظاره، نظاره یعنی تماشاچیان، تو در زندگی نمی توانی تماشاچی باشی، در مسابقه فوتبال می توانی تماشاچی باشی، ولی در زندگی فعالانه باید مشارکت کنی، تو باید بتوانی فکرهای خودت را خودت در این لحظه خلق کنی، خرد زندگی باید از آنور در این لحظه وارد فکرت و عملت بشود، و این باید صورت بگیرد، نمی شود تو بشینی و فکرها مرتب بدون کنترل و اداره تو در ذهنت بپرند و شما همینطوری بگویی باشد، این فکر آمد عصبانی شدم، این فکر آمد خوشم آمد، این آقا این خانم این را گفت خوشم آمد، بسیار خوشحال شدم، آن یکی آن را گفت من ناراحت شدم.

این آدم تماشاچی هست، این آدم فعالانه زندگی نمی کند، این آدم مسئولیت کیفیت هوشیاریش را در این لحظه بعهده ندارد، این آدم مراقب ذهنش نیست، این آدم حیثت بدلی دارد، من ذهنی دارد، این آدم به وحدت نخواهد رسید، این آدم عاشق بیچاره است، عاشق هم هست ادعاهاش زیاد دارد، شعر هم ممکن هست خیلی حفظ باشد، ممکن است در هر چیزی داد سخن بگوید، ولی خودش آزاد نباشد، دانش واقعی ندارد، دانایی ندارد، ولی پر از دانش است. اما برای اینکه دوباره این عاشق بیچاره و مرد نظر و مرد نظاره را و ناموس را خوب بتوانیم بفهمیم، ابیاتی ازمثنوی برای تان خواهیم خواند و برخی از این ابیات ممکن است که تکراری باشد ولی به این علت تکرار



می کنم که این ابیات بسیار بسیار مهم هستند و اساس کارماست، شما باید اینها را اینقدر بخوانید، حفظ باشید و دائماً یادتان باشد، ببینید دوباره می خوانم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخِ کردار تو

اگر بکشی عقب و ذهنت را نگاه کنی، حیثت بدلیت را می بینی، همه دارند، هرکسی می آید به این جهان حیثت بدلی درست می کند، و ناموس می کند، ناموس مکن پیش آ، و پیش نمی آید، می رود سرمایه گذاری می شود در زمان، یک گذشته ناراضی است، به ثمر نرسیده است، رو به آینده دارد، و دائماً در زمان زندگی می کند، زمان روانشناختی یعنی به نتیجه رسیدن در آینده دائماً مد نظرش است، این لحظه را که زندگی است دائماً می پوشاند. می گوید اگر شما بکشید عقب در این لحظه و به ذهنت نگاه کنی و این حیثت بدلی را ببینی و کارهایش را ببینی، متوجه می شوی که این حیثت بدلی براساس گذشته، براساس دردهایش فکرمی کند، و عمل می کند، و می فهمی که این کار را که می کنی، جوابش از بیرون آن است، می فهمی که چرا می پوشانی و قایم می کنی چیزها را از مردم، چرا به مردم یک نقاب عرضه می کنی؟ چرا حقیقت را نمی گویی؟ چرا می ترسی؟

بعد متوجه می شوی که این حیثت بدلی تو نیستی، و متوجه می شوی این خیلی فکرها و عمل ها انجام می دهد به نفع تو نیست، به ضرر توست، تو تا حالا نمی دانستی. بینی هر دم پاسخِ کردار تو، یعنی نه تنها پاسخِ کردار تو می بینی، الان داری ذهنت را تماشا می کنی، می بینی چه کارها می کند، چی است این اصلاً، تو این نیستی، بلکه این مراقب و ناظر است.

بنابر این این حیثت بدلی من نیستم، همه قسمت‌هایش را می توانی بپذیری، همه قسمت‌هایش را می توانی شناسایی کنی، شناسایی و پذیرش مساوی آزادی است، تا این کار صورت نگیرد شما آزاد نخواهید شد، تا ما نگهبان این حیثت بدلی هستیم.

چه جوری نگهبان ما هستیم؟ می بینید که چقدر خشمگین می شویم، چرا خشمگین می شویم؟ چرا واکنش منفی نشان می دهیم؟ برای اینکه یک قسمتی از این حیثت بدلی ما کوچک شده است، یک کسی در مجلسی که پنجاه نفر نشسته بودند به ما گفته بابا تو که سواد نداری، دیگر آبروم رفته است، یا پشت سر من این حرف را زده است، یا یک افتراپی به من بسته است، دیگر من خوابم نمی برد، چرا یک قسمتی از این حیثت بدلی که



در نظر مردم یک جور خاصی بوده، الان یک جور دیگر جلوه می کند، آبروی من رفته است، اینها درست است؟ اینها را باید بتوانید ببینید، باید ببینید چقدر زحمت می کشید تا این حیث بدلی را حفظ کنید، دیگر نمی کشید من دنبال حیثیت اصلیم می گردم، شما برو هر فکری درباره من می خواهی بکنی بکن، آقا من تا حالا غیبت می کردم، من تا حالا عیب می گرفتم، من مردم را کنترل می کردم، می ترسیدم، خشمگین می شدم، از مردم انتظار قدردانی داشتم، انتظارات و توقعات مختلف داشتم، دلم می خواست بمن بگویند من آدم مهمی هستم، من آدم دوست داشتنی هستم، من مهربان هستم، من آدم عشقی هستم، من به حضور رسیدم، من آدم خداگونه هستم، این انتظارات را داشتم.

شما اینها را می بینید، من برای چی اصلاً این انتظارات را از مردم دارم؟ من باید حقیقتاً به حضور خودم زنده بشوم، من باید از جهان، از این چیزها بپرم، تا مراقب نباشید این چیزها را نمی توانید ببینید، نمی توانید بشناسید، در اینها گم می شوید. شما یک جایی صحبت می کنید انتظار داری مردم دست بزنند، سه چهار نفر هم بیایند بگویند عجب صحبت‌هایی بود آفرین، برای این صحبت می کنی تو؟ گر مراقب باشی می توانی اینها را ببینی، شما باید حیث بدلی را ببینید، اگر نبینید دائماً نگهبان کوچک شدن آن خواهی بود، دیگر این قدر مشغول می کند شما را، که از زندگی می افتی. بیت بعدیش را بخوانم:

حاجت ناید قیامت آمدن

چون مراقب باشی و گیری رَسَن

اگر مراقب باشی و این طناب را بگیری، طنابی که خردی از شما رد می شود وقتی مراقبی، می بینی شناسایی می کنی، آیا این شناسایی ها واقعا رنج آور نیست؟ چرا، رنج آور است، درد دارد، ولی صبر می کنی، داری زنده می شوی، قیامت که می گویند همین است، اگر می گوید این رسن را، این طناب را بگیری، لازم نیست تا قیامت صبر کنی. کدام تا کدام قیامت؟ آن قیامتی که همه چیز زنده می شوند، قیامت بزرگ، این لحظه قیامت توست، دوباره رسن را هم توضیح می دهم گفت که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۶

وین رَسَن صبرست بر امرِ اله

یوسفِ حُسنی و این عالم چو چاه

تو یوسف زیبایی هستی، یعنی همه ما یوسف هستیم، و اینکه ما چسبیدیم به این جهان و رفتیم سرمایه گذاری شدیم در این چیزها، باورها، چیزهای این جهانی، فکرها، دردها، مثل چاه است و این طناب صبر است در حالی که



مراقب و ناظر ذهنت هستی و می بینی این ناجوری ها را و نمی توانی تحمل کنی، صبر کنی، صبر، صبر برای اینکه امراله اتفاقاتی را بوجود می آورد که شناسایی ها را بوجود می آورد که، شما دارید می اندازید، داری زنده می شوی و این خدا هست دارد الان اتفاقات را بوجود می آورد، این شناسایی ها را بوجود می آورد.

به شما می گوید: چی را باید بشناسی، بعد از این این یکی را باید بشناسی، بعد از شناسایی آن چی را باید بشناسی، همینطور شناسایی می کنی می اندازی، یک دفعه می بینی یک درد بزرگ داشتی نمی دانستی بعد از شش ماه گنج حضور گوش کردن مثلاً، متوجه می شوی یک رنجشی از یک کسی داشتی، که این رنجش را تا حالا فراموش کرده بودی ولی آن زیر داشته کار می کرده، یادت می افتد شناسایی می کنی می اندازی، هان

یوسفا، آمد رَسَن، درزن دودست از رَسَن غافل مشو، بیگه شده ست

به شما می گوید: ای انسان، ای انسان اهل نظر، ای کسی که به حیثت بدلی مشغولی، رسن، طناب آمده و این طناب شناسایی و پذیرش انداخته اند، آمده، و نور هر لحظه می تواند وارد وجود تو بشود، تو را هدایت کند، مواظب باش، دائماً مراقب باشی، مواظب باش دائماً اتفاق این لحظه را بپذیری، با اتفاق این لحظه نستیز تا از جنس ناظر باشی، ببینی چکار داری می کنی، بگذار کنار حیثت بدلی را که مردم چه می گویند، مردم هرچه می خواهند بگویند. دو دست را محکم بگیر و طناب را رها نکن برای اینکه دیر شده، برای همه ما دیر شده، از ثانیه صفر که وارد ذهنمان شدیم، یعنی وارد این جهان شدیم، هر لحظه فرصت بوده که ما اتکاء به جهان را و انداختن هم هویت شدگی ها را شروع کنیم.

بله درضمن امروز می دانیم روز میلاد مسیح است، روز کریسمس است به اصطلاح، این ایام مصادف با یلدا است، یلدا طولانی ترین شب است، و چه یلدا چه مسیح تولد نور است، که ما هم هر لحظه می خواهیم این نور متولد بشود، که در همین لحظه من تولد نور را به شما تبریک می گویم.

و ایرانیان قدیم و ایرانیان فعلی هم اعتقادشان براین است که این لحظه که شما متوجه این حیثت بدلی می شوید، و ناظر بر ذهنتان می شوید، طولانی ترین شب شما تمام شد، از این لحظه به بعد دیگر شب های شما که هم هویت شدگی با ذهن است، یعنی خواب فکر است، گم شدن در خواب فکرهاست، یا هویت گرفتن از حرکت فکراست دارد کمتر می شود، و روز به روز هوشیاری بیشتری شود، یعنی هوشیاری من دار ذهنی کمتر می شود، هوشیاری حضور زیادتیر می شود، تا کجا؟ تا نوروز، تا نوروز، از یلدا تا نوروز چقدر است؟ چند روز است، پس خیلی نباید



طول بکشد که هر انسانی از طولانی ترین شب‌هاش به موقعی برسد که شب و روزش مساوی است. شب و روز مساوی است یعنی میزان هوشیاری حضور شما پنجاه درصد و هوشیاری من دار ذهنی شما پنجاه درصد، و از این به بعد باز هم روزها طولانی تر می شود، یعنی چی؟ یعنی درصد هوشیاری حضور شما بالاتر می رود و هوشیاری من دار باز هم می آید پایین تر، باز هم می آید پایین تر، پس برای همه ما دیر شده است، شما این موضوع را به تعویق نیندازید. بلکه اجازه بدهید راجع به اینکه عاشقی که با من‌اش عاشق شده به معشوق یعنی به خدا این عاشق بیچاره است جملاتی از مثنوی بخوانیم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

همه‌اش معشوق است، یعنی همه‌اش خداست، همه‌اش زندگی است و این عاشقی که من ذهنی دارد این پرده است. حالا پرده را شما، چه پرده که به درمی آویزند بگیرید، چه اینکه من ذهنی پرده کلا بین ما و زندگی است، چه پرده موسیقی، هر سه شاید مورد نظر مولانا بوده است. برای اینکه پرده در تا باد نیاید این تکان نمی خورد، آیا این پرده من ذهنی تکان می خورد یا نه؟ البته که تکان می خورد، برای اینکه هر لحظه فکرها هر لحظه عوض می شود، پس یک بادی دارد این راعوض می کند، این باد همین باد زندگانی است.

پس در ابیات بالا که نخواندم دفتر دوم بود که گفت: باد را دان عالی و عالی نژاد، اگر شما دل بسپارید به این باد، کی دل می سپارید به باد؟ موقعی که موازی می شوید با زندگی در این لحظه، موازی با زندگی می شوید اتفاق را می پذیرید، یا آشتی می کنید با اتفاق، باد خرد زندگی یا جریان شادی از شما عبور می کند و شما به این پرده‌ای که اینجا آویزان است، بعنوان من ذهنی، دیگر توجه نمی کنی دیگر، به باد توجه می کنید.

یا اینکه بگویید این مقاومت ما و این من ذهنی ما هر سه یک مطلب است، پرده بین ما و خداست، خیلی خوب تو الان بیا مراقب ذهنت باش و تسلیم بشو، این آن لحظه که تسلیم هستید، پرده کنار می رود، پرده دیگر پرده نیست، همین که بدانی من ذهنی داری و ناظر آن باشی، من ذهنی دیگر آن لحظه دیگر من ذهنی نیست، من ذهنی موقعی من ذهنی است که شما فکر می کنید آن هستید، یا آن می گوید من تو هستم، و تو هم قبول می کنی، و دردهاها را هم دوباره تکرار می کنی، یا دوباره زندگی می کنی، و گذشته را تکرار می کنی. پرده موسیقی هم جور در می آید، چرا که شما می گوید که این من ذهنی من یک آهنگ موسیقی زندگی است که صدای



ناهنجاری دارد، من وقتی تو من بودم، این موسیقی را می زدم، این را من باید بندهام دور، وقتی به زندگی زنده شدم پرده دیگری، پرده موسیقی دیگری خواهم زد، و من می فهمم که تازمانی که بعنوان من ذهنی بلند می شوم و می گویم می دانم و این را زنده نگه می دارم و ازش دفاع می کنم، زنده نیستم، مرده ام، برای اینکه من زنده موقعی هستم که در این لحظه به او زنده بشوم، یا او بمن زنده بشود، یعنی بکشم عقب، ناظر ذهنم باشم و تسلیم باشم در این لحظه و یک لحظه به او زنده بشوم و اینقدر ذهنم را شناسایی کنم، بیاندازم، که بالاخره زنده به او باقی بمانم، و ذهن نتواند مرا وسوسه کند، یا این جهان بیرون نتواند من را وسوسه کند و به خودش بکشد.

و دارد می گوید این عاشقی که من دارد می آید بالا، این خدای ذهنی رامی خواهد بشناسد و با او یکی بشود، آن مرده است، چرا که در خواب دردها و ذهن است، در خواب این پرده موسیقی است، یا می خواهد این پرده بودن بین هوشیاری خودش و خدا را حفظ کند، این پرده در واقع گذشته و آینده را ایجاد می کند.

پس یک من ذهنی داریم در گذشته و آینده زندگی می کند، یک حضور داریم، که ما آن هستیم و می خواهیم آن بشویم و آن زنده شدن به خدائیت است و مستقل بودن از جهان است، آن معشوق ما هستیم، آن اصل ماست، در واقع معشوق خداست که به صورت ما آمده به این جهان، دارد می کشد عقب، ما هم همکاری می کنیم، مقاومت نمی کنیم، قضاوت نمی کنیم، و در حالی که هنوز ما توی این بدن زندگی می کنیم او در ما به خودش و به بی نهایت خودش زنده می شود.

اگر نگذاریم این کار صورت بگیرد و مشغول حیثت بدلی بشویم و از آن دفاع بکنیم و او ما را گیر بیاندازد مشغول ستیزه با این و آن بشویم، مشغول متقاعد کردن مردم که بابا آن طور که فکر می کنید من آنطور نیستم، بیا درست بشناس من را، این چه حرف هایی است که درباره من می زنی، ما اگر مشغول این کارها بشویم، به آن وحدت نخواهیم رسید، ما آمده ایم به این جهان و منظور این بوده که ما به معشوق یا معشوق به ما زنده بشود، زنده حقیقی که عملاً از طریق تو خرد زندگی و لطافت زندگی و برکت زندگی به این جهان ساطع بشود.

او چو مرغی ماند بی پر، وای او

چون نباشد عشق را پروای او

اگر ما در این لحظه بگوییم، می دانم، و نگذاریم خرد زندگی بیاید، و عقل من زندگی را بکار ببریم، که از آن حیثت بدلی می آید، در این صورت آن حالت وحدت و یکی شدن با زندگی بما کمک نخواهد کرد، پروا یعنی توجه، التفات. می گوید اگر عشق و وحدت حقیقی با خدا بما کمک نکند، توجه نکند، ما مثل مرغ بی پر خواهیم بود،



وای به حال ما یعنی نمی توانیم ببریم، و بیت بعدی توضیح می دهد، می گوید:

من چگونه هوش دارم پیش و پس چون نباشد نور یارم پیش و پس

پیش و پس می تواند گذشته و آینده بشود، افتخار من ذهنی این است که، من هم گذشته را می شناسم که افتخار می کنم بهش، یا شرم دارم، و آینده را هم می شناسم و می خواهم این اتفاقات بیفتد و من زندگی بدهد هویت بدهد من خوشبخت کند، هم بطور فردی و هم بطور جمعی عمل می کند، و این غلط است.

می گوید که: این هوش این لحظه است، یعنی اگر شما بیایید به این لحظه، در این لحظه به بی نهایت خدا زنده بشوید، این هوش حضور این لحظه می تواند گذشته و آینده را روشن کند و درست شما می توانید ببینید، وقتی شما با گذشته و آینده هم هویت نیستید و در این لحظه هستید، گذشته و آینده را بدون من و بطور حقیقی می بینید، آن درست است.

اگر شما با چیزها در گذشته و آینده هم هویتید، مثل دردهایی که در گذشته درست کردید، یا رنجیدید از آن چیزهایی که به ثمر نرسیدید، یا به ثمر رسیدید، و دارید افتخار می کنید، فلان موقع فلان کار را کردم، ولی بعنوان قسمتی از هویت بدلی است، خوب درست نمی بینی، تو داری خودت را می بینی، خودت را می گویی، هوش زندگی در این لحظه به شما خرد می دهد، شما می خواهی چه جوری فکر کنی و عمل کنی، براساس همین گذشته؟ اینکه نمی شود، اینکه خیلی غلط است، خیلی ناقص است، این از همین من ذهنی می آید.

پس می گوید انسان در همین لحظه به بی نهایت خدا یا به عمق زیاده تر زنده باشد و در این لحظه باشد، ساکن باشد، که بتواند گذشته و آینده را درست ببیند. یعنی نور این لحظه را بیاندازد به گذشته، یک لحظه برود به گذشته، چیزی را ببیند یاد بگیرد یا عوض کند برای آینده نقشه بکشد، طرح بریزد و از اشتباهات گذشته را ببیند، بشناسد، زیر بار برود. شما همه را می اندازید گردن دیگران، چه جوری می خواهید در آینده موفق بشوید؟ چه جوری می خواهی عملت را تصحیح کنی؟ فکرها را تصحیح کنی؟

بعلاوه اینها باعث می شود که شما ستیزه بکنی و این پرده را نگه داری و قطع بشوی از خرد زندگی، چه جوری می خواهی فکر کنی و عمل کنی در آینده موفق بشوی؟ فکر نمی کنی شما همان گذشته را تکرار خواهی کرد. اگر نور یار من، نور خدا، نور زندگی در این لحظه بمن کمک نکند که گذشته و آینده را درست ببینم، اشتباهات گذشته ام را ببینم، یا حتی قسمت های خوبم را ببینم، آنجا که خوب عمل کردم، خردمندانه عمل کردم، آنها را نبینم، و از



آن ور برکت و خرد در این لحظه نیاید، من نمی توانم ببینم. پس این ادعای من ذهنی که من با گذشته هم هویتم و این به ثمر نرسیدگی ها را می خواهم در آینده به ثمر برسانم، اینها غلط است، و به ثمر هم برسد، فایده ندارد. یعنی ما هیچ موقع به کیفیت خوب زندگی نخواهیم رسید، اگر با ذهنمان عمل کنیم، می خواهد این را بگوید. و حالا می فهمیم چرا می گوید عاشق بیچاره، انسان تماشاچی، انسانی که اهل نظر نیست، اهل نظر در این لحظه با نور یار می بیند با نور حضور می بیند، اهل ایده می رود ایده ها را می آورد، باورها را می آورد، می گوید این باورها درستند و بر اساس آن باورهای هم هویت شده ستیزه می کند با آدم های دیگر، غلط است کارش. اما اجازه بدهید عاشق بیچاره را که مولانا در قسمتی از مثنوی دفتر پنجم از بیت ۳۵۱۹ توضیح داده بخوانیم، بفهمیم و شما وقتی که معنی این ابیات را متوجه می شوید، واقعا تمرکزتان روی خودتان است، که ببینید که این ابیات چه قدر در مورد شما مصداق دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۹

مغز او خشکست و عقلش این زمان کمترست از عقل و فهم کودکان

انسانی که با من ذهنی بزرگ می شود و پیر می شود، می گوید: مغزش خشک می شود و در این لحظه عقلش کمتر از عقل و فهم یک کودک است. چرا که کودک چهار، پنج ساله هنوز به زندگی وصل است و توانایی بازی کردن را دارد، جدی نگرفتن را دارد، و شادی زندگی از او می جوشد، و کسی که با یک باوری هم هویت شده، آن باور را گذاشته مرکزش و می گوید جهان بیرون باید براساس این باور باشد، این آدم زاهد است، این آدم کسی است که مغزش خشک شده است.

حالا این باور ممکن است مذهبی باشد، ممکن است علمی باشد، ممکن است اجتماعی باشد، ممکن است شخصی باشد. ما داریم می گوئیم هم هویت شدن با باور، مغز را خشک می کند، برای اینکه آبی از آن ور نمی آید. قرار ما بر این است که فکرهای شما را زندگی خلق کند در این لحظه، اگر در مرکز ما هم هویت شدگی با باورها وجود دارد، هر جور باوری، آن مغز ما را خشک خواهد کرد، عقل ما را از کودکان هم کم خواهد کرد.

زهد و پیری، ضعف بر ضعف آمده و اندران زهدش گشادی ناشده

وقتی زهد، یعنی هم هویت شدگی با باورها و عمل کردن براساس آنها، به صورت عاشق بیچاره، مرد عقیده، پیش می رویم، زفت و زهد هر دو ضعف است. بنابراین بجای اینکه رفته رفته هوشیاری حضور بکند از جهان بیرون و



هوشیاری روی هوشیاری منطبق بشود، ضعف روی ضعف منطبق می شود، و در این پیرزاهد، زاهد بد نه زاهد خوب، هیچ گشایشی هیچ فضایی در درونش ایجاد نشده است، هیچ مقصودی حاصل نشده.

یادمان باشد یک مقصود بیشتر نیست، اینست که هوشیاری آمده است به این جهان، باید شناسایی کند هم هویت شدگی ها را هر چه زودتر و بپذیرد و بباندازد برگردد روی خودش قائم بشود. این مقصود، مقصود همه است، همه انسان ها باید به این مقصد و مقصود برسند، چون منظور همه انسان هاست، منظور اولیه و اصلی همه انسان هاست، که هوشیاری روی هوشیاری در این لحظه منطبق بشود، بگوئید ما در این لحظه مستقر بشویم و به بینهایت و ابدیت خدا زنده بشویم، این مقصود همه است.

و هر چیزی هم در مورد عرفان و معنویات نوشته شده، برای این مقصود است. حالا کار می کند یا نمی کند یا برای شما کار کرده یا نکرده، آن را شما باید بسنجید دیگر. نوشته های مولانا کار می کند، پس حالا شما خودتان دارید می سنجید آیا در شما هم هویت شدگی با باورها و ضعف پیری با هم آمده؟ پس گفت که: دیر دارد می شود زود باش بله؟ رسن را بگیر، مراقب ذهنت باش، ببین در ذهنت چی می گذرد؟ اگر دیدی ناجوری هست، بپذیر، شناسایی کن و این موضوع را زیر آگاهی ات نگه دار، تا بگذار بیفتند، و بدان، انکار کن که شما آنها هستید.

کارها کرده، ندیده مزد کار

رنج دیده، گنج نادیده زیار

رنج را کشیده، زحمت را کشیده، اما گنج نگرفته از خدا، چقدر شما شاید کار کردید در گذشته، کارهایی کردید فکر کردید به یار خواهید رسید، به یار زنده خواهید شد، نشدید، کارهای زیادی کردید، هرکاری کردید در جهت معنویت بود به یادتان بیاید، کدام ها درست بوده؟ از خودتان بپرسید، کدام ها سبب شناسایی شد؟ کدام ها سبب انداختن هم هویت شدگی ها شد؟ کدام ها سبب آزادی شد؟ که پس از یک ساعت دو ساعت کارکردن روی خودتان گفتید هان از دو تا چیز من راحت شدم، چندتا رنجش را انداختم، چند تا انتظارم را چند تا توقع را شناختم و انداختم دیگر، چند تا کنترل را که مردم را می کردم دیگر شناختم، نمی کنم، چند تا عیب جویی را شناختم، دیگر عیب نمی گیرم، من قضاوت می کردم، شناختم.

کردید این کارها را، من شناختم که با چند تا چیز آفل و گذرا هم هویت بودم و اینها مرا وسوسه می کردند، من اینها را شناختم، انداختم. چه کار کردید؟ این کارها مزدش چی بوده؟ مزدش را گرفتید، از خودتان بپرسید، اگر کار کردید، کار بوده اسمش، مزد هم باید داشته باشد، اگر مزد نگرفتید، پس کار نبوده! همین را دارد می گوید.

&&&





یا نیامد وقت پاداش از قدر

یا نبود آن کار او را خود گهر

می گوید: اصلاً در کار او گوهری یعنی هیچگونه هوشیاری، هیچ کیفیتی نمی ریخته، یعنی بادام پوک می کاشته، کار با من ذهنی و با حیث بدلی صورت می گرفته، اینکه من یک من داشته باشم، و منم بیاید بالا، و من عبادت کند و خودم با شما مقایسه کنم، بگویم من بهتر از شما عبادت می کنم و یا عبادت من عبادت است، و عبادت شما اصلاً کفر است، این واقعا کار معنوی است؟ یا کار من ذهنی و بادام پوک کاشتن است؟ یا نبود آن کار او را خود گهر، یعنی هیچ خردی هیچ برکتی از آنور وارد فکر و عملش نشده، چرا که تسلیم نبوده، چرا که هر لحظه بلند شده، گفته من می دانم، یادتان است گفت:

تا بگیرد دست تو علمتتا

چون ملائک گویا علم لنا

مثل فرشتگان بگو من نمی دانم تا آن دانشی که او در این لحظه بتو می دهد دستت را بگیرد، خوب وقتی شما تسلیم می شوی در این لحظه، من ذهنی را به صفر می رسانی، من ذهنی به صفر رسید، می گویی نمی دانم، حداقل یک لحظه، آن موقع گهر، خرد، کیفیت، برکت هزارتا چیز دیگر وارد کارت می شود، یا شاید موقع پاداش از قدر، قدر یعنی در اینجا خدا، قضا و قدر هنوز نیامده، کار شما چه جوری بوده؟ آیا درست کار کردید؟ یا بیهوده کاری بوده؟ اگر درست کار کردید، شاید یک خرده دیگر باید صبر کنید، ولی اگر می بینید کارهای شما بیهوده بوده دیگر نکنید، و تشخیص کننده شما هستید، هیچ کس نمی تواند به شما بگوید چه کار نکنید، چه کار نکنید. داریم راجع به عاشق بیچاره صحبت می کنیم، عاشقی که می گوید می دانم، و نمی گذارد قانون قضا در این لحظه جاری بشود، کسی که با اتفاق این لحظه می ستیزد و می گوید من می دانم، کسی که غصه می خورد، کسی که خشمگین است، کسی که از جهان بیرون زندگی می خواهد، خرد می خواهد، کسی که عقل باورها را دارد، و عقل کل را، که تمام کائنات را الان اداره می کند رها کرده، در حالتی که با تسلیم آن خرد می توانست وارد زندگیش بشود.

یا جزا وابسته میقات بود

یا که بود آن سعی چون سعی جهود

می گوید که: یا کوشش او، جدیت او، مثل من های ذهنی بود، جهود حتی گبر هم همینطور به معنی من های ذهنی است، یا کافر است، یعنی مسلمان نیست، مسلمان بنابر تعریف کسی است که در این لحظه تسلیم است، پس هرکسی که نوک در نوک با خداست در این لحظه و یا با زندگی است تسلیم نیست و می گوید می دانم، این آدم





گبر و جهود است، در مولانا یعنی کافراست. مسلمان همین مسلمانی نیست که اسمش فقط مسلمان است، مسلمان باید تسلیم باشد، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه، کسی که می گوید: می دانم و ستیزه می کند، این آدم دیگر مسلمان نیست بنابر این تعریفها.

یا جزا وابسته میقات بود، و این درست است، یا اینکه پاداش گرفتن وابسته دیدار خدا بود، و دیدار خدا در هر لحظه که شما تسلیم می شوید، خدا را می بینید، هر لحظه که مراقب ذهنتان می شوید آن مراقب و آن ناظر هم تو هستی هم خدا، و این میقات است. این ناظر که در حال شناسایی ذهن است و پذیرش است و انتخاب می کند، بیاندازد و تشخیص می دهد اضافی است و این را درهوشیاریش نگه می دارد، این ناظر همین میقات است، همین ملاقات خداست، دارد می گوید دیگر.

ولی زاهد که با یک تعداد باورها هم هویت است و این هم هویت شدگی ها در مرکزش است و برحسب آنها فکر می کند و عمل می کند و جهان را می بیند و خدا را هم با همین می بیند، این آدم میقات را نمی شناسد. یعنی دیدار خدا را نمی شناسد، محل ملاقات این لحظه است با خدا، بله. شما از گذشته و آینده باید جمع بشوید ببینید به این لحظه، هر موقع که در این لحظه مستقرید که تسلیم شما را می آورد به لحظه، آنجا با خدا ملاقات می کنید، و گر نه نمی کنید. می گوید جزاء یعنی پاداش، یعنی اینجا جزاء بمعنی عقوبت یا تنبیه کاربرد نیست، یعنی آن چیز، مزد، می گوید مزد وابسته دیدار خدا بوده، بله که بوده، حتما بوده و زاهد هم کار بی مزد کرده، یادمان باشد زاهد هر کسی است که باورهاش را اصل می داند و آنها را مرکزش قرار داده.

مرورِ درد و مصیبت این بس است که درین وادی پُر خون بی کس است

حالا متوجه می شوید چرا مولانا می گوید عاشق بیچاره، می گوید: او را این درد مصیبت کافی است، که در این وادی پر خون، یعنی جهان ذهن، آن دید غلط ذهن، که من این تصویر ذهنی ام اینکه تمام فکر و ذکر من باید نگهداری دادن به این حیث بدلی باشد، هیچکس نمی تواند به من توهین کند، هیچکس نمی تواند این را کوچک کند، من در صدد بزرگ کردن این هستم، هنوز دارم سعی می کنم ببینم که نظر مردم را راجع به خودم می توانم عوض کنم، یا مبادا نظر کسی نسبت به من عوض بشود و آن فکرهای خوب را درباره من نکند، همیشه باید آنطوری فکر کند، نکند من خودم را بد ببینم، من باید از خودم راضی باشم، در نتیجه باید آن خصوصیات خوب را در خودم ببینم، ولو دروغین باشد.



اصلاً من ذهنی کاری به حقیقت ندارد، فقط می‌خواهد خودش را حفظ کند، دروغ و راست برایش مهم نیست، شما به یک آدم هفتاد ساله برو بگو که مثل سی ساله به نظر می‌آیید، یکدفعه می‌بینید که دارد خوشحال می‌شود باورش دارد می‌شود، بله ما چون ورزش می‌کنیم و مواظب غذایمان هستیم، اصلاً تفاوتی نمی‌بینم بین خودم و آدم سی ساله، باورش می‌شود بیچاره، چرا؟ می‌خواهد این حیثیت را بالا نگه دارد، برای او آدم هفتاد ساله مثل سی ساله که غیرممکن است بنظر بیاید و کارهای آدم سی ساله را بکند خوشایند است، یک ذره اصرار کنی قبول می‌کند، اصرار هم زیاد هم لازم نیست، خودش دلش می‌خواهد قبول کند، خوب این گول زدن نیست؟ در این وادی پر خون، پر درد، پر مصیبت، که ما راه خرد زندگی را بسته ایم در اینجا زندانی شده ایم، فقط از آن فکرهای پوسیده قدیمی می‌خواهیم کمک بگیریم، از خدا نمی‌خواهیم کمک بگیریم، بی‌کس نیستیم؟ بیت‌مهمی است.

مرورِ درد و مصیبت این بس است که درین وادیِ پر خون بی‌کس است

پس شما متوجه می‌شوید تنها کسی که شما دارید، زندگی است، اسمش را بگذارید خدا، و باید راه خردش را و کمکش را به خودتان باز کنید. نجسبید به همسر و بچه، به مردم، به دوست، به پول، به خانه، به ملک، به پول به دارایی به هرچی هرچی، اصلاً هرچی که فکر نشان می‌دهد، به چیزی که فکر نشان می‌دهد شما نجسبید. اگر بگویید اینها کس من است اینها ناکس اند.

شما دارید کوشش می‌کنید، حیثیت بدلی این من ذهنی را نگه دارید و دنبال کس می‌گردید که به شما کمک کند، دوستانی دارم دوستای پولدار با نفوذ دارم، اینها کمک نمی‌کنند. تنها یک کس هست که به همه کمک می‌کند، از طریق تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه، آن هم زندگی است. از درون به همه می‌تواند کمک کند. اگر او کمک کند ما کمک می‌گیریم، ما هم با هم خوبیم، ما خوش اخلاق می‌شویم، فضای درون ما باز می‌شود. ما انسان می‌شویم، ما دیگر ستیزه با هم نمی‌کنیم، ما قضاوت نمی‌کنیم، آن موقع ما از بیرون دنبال زندگی نمی‌گردیم، آن موقع از درونمان به بیرون منعکس می‌شود، چی؟ خرد، زیبایی، آرامش، شادی، و گر نه کارمان خراب است.

چشم‌پر درد و نشسته او به کُنج رو تُرش کرده فرو افکنده لُنج

لُنج یعنی لب، لبش آویزان است، چشمهایش پر درد است، گریه زر زر می‌کند، چرا این را بدست نیاوردم؟ چرا آن را از دست دادم؟ چرا حیثیت بدلیم آسیب دارد می‌بیند؟ البته که این حیثیت بدلی به این صورت نخواهد ماند، مگر نگفت آدم پیر می‌شود. خیلی از این حیثیت‌های بدلی خود بخود فرو می‌ریزد. زندگی اتفاقاتی پیش می‌



آورد که فرو بریزد. شما نگاه کنید قسمتی از این حیثیت بدلی رابطه بین زن و شوهرهاست و چه جوری این را منعکس می کنند به بیرون، همه باید تصور کنند، که زندگی ما خوب است، روابط ما زن و شوهر خیلی خوب است، روابط ما با بچه ها خیلی خوب است، اینجا خانه عشق است، ما هیچ موقع دعوا نمی کنیم، باهم قهر نمی کنیم درحالیکه هفته ای دوبار سه بار قهر می کنیم، آشتی می کنیم، بعضی موقعها قهرهای طولانی می کنیم.

وقتی قهر می کنیم، انرژی مسموم در این خانه در جریان است، در فضا موج می زند، بچه هایمان را مسموم می کنیم، ولی در بیرون می خواهیم نشان بدهیم که ما اینطوری نیستیم و چشمهایمان پر درد است، در کنج نشسته ایم و رویمان عبوس است، که چرا دنیای بیرون برحسب این بینش ها و باورهای مرکز من، که چند تا فکر هم هویت شده هست نیست، مردم چرا نمی آیند از من بپرسند، چیکار کنند، بروند آن کارها را بکنند، که من ببینم این چیزهایی که من می دانم در بیرون بکار برده می شود و جهان را عوض می کند، در نتیجه چون نمی آیند چون عقل شان نمی رسد، از من بپرسند، نمی دانند من دانشمندم، من لب و لوجه ام آویزان است. باباجان تو توی درد من ذهنی گیر کردی، مرکز تو پر از درد است، تو چیکار با مردم داری؟ تو چرا روی خودت کار نمی کنی؟

یک کار را از این برنامه و از مولانا باید هرکسی که به این برنامه گوش می کند، یاد بگیرد، با هیچکس کار نداشته باشد، هیچکس را نصیحت نکند، هرکسی آمد پرسید بیا من را نصیحت کن، بگو برو باباجان، من نمی دانم، من بلد نیستم، از من نپرس خودت می دانی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مرغیرا حَبَر و سَنی خویش را بدخو و خالی می کنی

این بیت طلایی است تا غیر را، آن کسی که من ذهنی دارد، که از تو می پرسد تأییدش کنی فقط، نمی خواهد که به حرف تو گوش بدهد، کسی که خودش می گوید می دانم، از تو نمی خواهد یاد بگیرد که، غیر است این، پس تو دست از سرشان بردار، اشتیاق نشان نده به نصیحت مردم. تا کنی مرغیرا حبل و سنی، حبل یعنی دانشمند، سنی یعنی بلند مرتبه، تا بخواهی یکی را بزرگ کنی و دانشمند کنی، خودت را خالی می کنی، برای اینکه او تغییر نمی کند، تو بدخو می شوی، تو حواست را می دهی به یکی دیگر وقتی حواست را می گذاری روی یکی دیگر، می آبی بالا به عنوان من ذهنی، وقتی من ذهنیت می آید بالا از آنور قطع می شوی، پس بدخو می شوی، خوی خوش زندگی نمی آید به تو، قبلاً زنده بودی این اشتباه را نکن، خوب خودت را خوشبو نگه دار و خالی هم می شوی،



چرا؟ قبلاً متصل بودی شاید.

متصل چون شد دلت با آن عدن هین بگو، مهراس از خالی شدن

می گوید که وقتی با آن فضای یکتایی متصل شدی، بگو از خالی شدن مهراس، ولی تا زمانی که حواسمان می رود به یکی دیگر، فوراً قطع می شویم ما، این موضوع روشن است الآن که وقتی ما حواسمان را می دهیم به یکی دیگر، قطع می شویم از زندگی، درست مثل اینکه دو نفر دارند مسابقه دو می دهند، این یکی دارد نگاه می کند ببیند آن یکی چه جوری می دود؟ وقتی حواسش می رود به آن، دیگر آن نیروی زندگی که خرد بهش می داد و نیرو می داد بدود، قطع می شود، وصل می شود به ذهنش، چون ذهنش باید ببیند او چه جوری می دود، خودش را مقایسه کند، برای همین می گوید که تو خالی می شوی، بسیار بسیار مهم است این مطلب و شما نیابید لب و لوجه تان را آویزان کنید، بگویید که: این مردم مخصوصاً اطراف من، همسر من، بچه های من، چرا فقط به حرف من عمل نمی کنند، در نتیجه من اخمو هستم.

نه یکی کحال، کورا غم خورد نیش عقلی که به کحلی پی برد

کحال یعنی طبیب چشم، کسی که سرمه می کشید، قدیم فکر می کردند سرمه این چشم را بینا می کند، در اینجا کحل، سرمه، خرد زندگی است، چشم من ذهنی نمی بیند. سرمه خرد بهش بکشی باز می شود، می بیند، ولی یک طبیب چشم می خواهیم ما، طبیب چشم مولاناست، انسانهای به حضور رسیده هستند، هر چقدر ما را بتوانند از این حیثیت بدلی رها کنند یا شما بتوانید رها کنید، چشم هوشیاریتان باز می شود، چشم من ذهنتان کمتر می بیند، پس بنابر این نه دکتری وجود دارد که غم این را بخورد، غم این مریض را که نمی بیند.

نیش عقلی یعنی عقلی نیستش که به کحلی پی ببرد، یعنی نیستش عقلی که به سرمه ای پی ببرد. خوب کسی که مشغول نگرهبانی از حیثیت بدلی است و دائماً دفاع می کند، خشمگین است، دارد می گوید: عبوس است، دائماً عبوس است، دائماً لب و لوجه اش آویزان است، گله دارد خشمگین است، چون مردم به حرفش گوش نمی دهند، حرفی که به نظر خودش مثل طلاست، خوب اگر شما اینقدر عقل داری یک سرمه پیدا کن چشمهایت را باز کن. ولی شما می دانید این مولانا کحال است، طبیب چشم است، چشم ما را باز کرده دیگر و روز به روز هم بازتر می کند. و شما هم الآن می دانید که سرمه کجاست، یعنی دواي چشم ما کجاست. دواي چشم ما همین خواندن همین ابیات است، تمرکز روی خودمان است، مراقب بودن است، شناختن رنجشها و کینه های ماست و انداختن آنهاست،



وقتی خشمگین می شویم به خودمان می آییم که من سر یک چیز از بین رفتنی دارم خشمگین می شوم و آن چیه؟ خوب می بینم این پول است، یک کسی اینقدر پول مرا برداشته و نمی دهد من خشمگین هستم، خوب این یک چیز آفلی است، من ازش یاد می گیرم فراموش می کنم، هم خودم را می بخشم، هم آن شخص، تمام می شود می رود، تمام دردهای گذشته ام را می اندازم.

خوب هر رنجشی را شما می اندازید یک ذره چشم هوشیاریتان باز می شود. الآن هوشیاری رفته برحسب همین هم هویت شدگیها می بیند، نه برحسب خرد کل، نه عقل خدا، عقل کوچک من مان، نه روشنایی خورشید، بلکه روشنایی این شمع ما، درحالیکه خورشید الآن می درخشد، یعنی خورشید همه ما می تواند بدرخشد، ما اگر نور این شمع من ذهنی را نخواهیم.

اجتهادی می کند با حَرَز و ظَن کار، در بول است تا نیکو شدن

می گوید که این آدم، این عاشق بیچاره، که در بیت اول غزل داشتیم، این انسانی که اهل نظر نیست و اهل صندوق عقیده است، این انسانی که تماشاجی است، نمی خواهد در بازی زندگی شرکت کند، اجتهادی می کند، یعنی کوششی می کند، کاری می کند، جدیتی می کند، منتهی با ظن، یعنی گمان، یعنی با برداشتهای ذهنی، حَرَز یعنی حدس، تخمین، ظن هم یعنی فکر، این را بگذارید در مقابل خردی که موقع تسلیم از ما عبور می کند، بنابر این کار در بود که هست، یعنی در شاید هست، یا کاش هست، در امید هست. می گوید که باشد که کارها درست بشود، می شود؟ نمی شود که دست به تلاشهای سطحی می زند، با ظن و گمان و عقل من ذهنی و می گوید ممکن است کار درست بشود، درست نمی شود.

زان رهش دورست تا دیدار دوست کونجوید سررئیسش آرزوست

می گوید می دانید چرا راهش تا دیدار خدا دور است؟ برای اینکه این آدم دنبال راهنما نمی گردد، کونجوید سر، بلکه می خواهد رئیس بشود، رئیسی اش آرزوست، شما چی؟ شما اگر می بینید که این آبروی بدلی را دارید، هم هویت شدگی دارید، درد دارید، بینش تان برحسب ظن است، گمان است، و عقل کوچک من ذهنی است، چرا راهنما نمی گیرید؟ چرا می خواهید رئیس بشوید؟ چرا می گوید می دانم؟

سر را می توانستیم سر هم بخوانیم. سر یعنی او سر خدا را و خودش را نمی جوید، در این لحظه به خرد زندگی نمی خواهد پی ببرد، می خواهد فقط رئیس بشود. اکثر مردم اینطوری اند، در نتیجه راهنشان تا خدا خیلی خیلی



زیاد است، تا زمانیکه ما می خواهیم فقط رئیس بشویم و دانش من ذهنی را بکار ببریم، ما به او نخواهیم رسید
بیت مهمی است.

ساعتی او با خدا اندر عتاب که نصیب رنج آمد زین حساب

عتاب یعنی با خشم و تندی کسی را مورد خطاب قرار دادن و ما خدا را با خشم و تندی مورد خطاب قرار می دهیم. یک لحظه گله از خدا داریم که یک کارهایی کردی که ما به درد بیفتیم، کار ما جور در نیاید، تقصیر توست، در حالیکه زندگی هر لحظه می خواسته که، ما بفهمیم که ما این بینش من ذهنی غلط است و خردش را وارد وجود ما بکند.

از لحظه ای که پا به این جهان گذاشتیم مخصوصاً از هشت نه ده سالگی به بعد همیشه می خواسته. می گویند که حضرت مسیح در گهواره به پیغمبری رسید، یعنی چی این؟ این سمبلیک است، یعنی اینکه آدم بند ناف وابستگی به دنیا را ببرد، اصلاً ربطی به سن ندارد. ما منتظر می شویم، چهل می شود، پنجاه می شود، شصت می شود، هفتاد می شود، باز هم حالیمان نیست، هنوز با خدا در ستیزیم. حالیمان نیست که ستیز با او ما را به این راه کشانده به این روز انداخته.

همه صحبت سر این است که ما بفهمیم که ما یک عقل ناقصی داریم، که او راه حل ندارد، و اینکه می گوییم من می دانم و نمی گذاریم علم او وارد بشود، این غلط است، این را ما می توانیم بفهمیم؟ اگر بفهمیم باید هر لحظه اتفاق این لحظه را بپذیریم، بگوییم قضا این را بوجود می آورد، قضا و قدر به اصطلاح، یا خدا این را بوجود می آورد برای من، من باید بپذیرم ببینم توی این چه یادگرفتنی هست؟ چرا این اتفاق افتاده؟ آن هم نه با عقم. وقتی تسلیم می شوم یک فضایی در اطراف آن باز می شود، و این فضا من هستم، این فضا همان ناظر هست، این فضا اتفاق را دربرمی گیرد، از این فضا راه حل می آید، از این فضا بینش می آید، این فضا هم من هستم، هم خداست. این فضا خدا را مورد عتاب قرار نمی دهد، گله نمی کند.

آیا می شود که ما متوجه بشویم که ما اشتباه کردیم؟ ما هم دنبال مراقبت و نگهداری من ذهنی رفتیم. ما برای این خشمگین هستیم، برای این رنجیدیم، مگر نه این است که رنجشهای شما همیشه بخاطر کوچک شدن قسمتی از این من ذهنی بوده است، یک جنبه ای از این من ذهنی بوده است، اینطوری نبوده است؟ اینطوری نبوده یک چیزی شما می خواستید به خودتان اضافه کنید، کسی گرفت، برد، به شما نرسید، و شما رنجیدید؟ یا بدست



آورده بودید، یک مدتی دستتان بود، ولی یکی از شما گرفت؟ شما رنجیدید، الآن هم خشمگین هستید؟ یکی را به چنگ گرفته بودید، می خواستید کنترل کنید، یکدفعه در رفت. ناراحتید که چرا در رفت؟ رنجیدید. و حالا به بالا می گوید این چه کاری بود کردید؟ ما چرا از این بازیهای ذهنی بر نمی داریم؟ ما چرا نمی خواهیم بشناسیم؟ اینکه دارد فیلم بازی می کند با ما، ما را از خرد اصلی باز داشته.

ساعتی با بخت خود اندر جدال که همه پَران و ما ببریده بال

یک لحظه با خدا درگیری داریم، که اینطوری کردی، طرحت در مورد من غلط بوده، یک لحظه هم با بخت خودمان، بدشانس بودیم، در حالیکه شانس همین حضور است، شانس همین اصل ماست که همیشه با ما بوده است. که مولانا در آن امر کن، گفت که باش با من ذهنی یا بی من ذهنی، باش فقط، که من بتوانم قضا و قدرم را در تو به اجرا دریاورم. اگر تو فقط باشی، این بخت تو که همیشه با شما بوده، به کار می افتد.

بخت چیه؟ بخت این است که در این لحظه بیایی به این لحظه، مستقر بشوی، بگذاری خرد زندگی و شادی زندگی و عشق زندگی و لطافت زندگی از تو عبور کند، این بخت است، این موفقیت است. حالا شما اگر بگوئید می دانم و گیر بیفتی در این می دانم، در این حیثیت بدلی و در فکرها و دردهایت گم بشوی و شروع کنی به جدال با یک بخت تصویری و توهمی این کار درست نیست، شما اشتباه را ببینید. و این دستگاه یعنی من ذهنی دائماً در مقایسه است.

می گوید نگاه کن همه بال و پر عرفانی در آوردند یا مادی درآوردند، نگاه کن به من، ای بخت من به من یاری نکردی، این بخت در همه هست، حضور در همه هست، خدائیت در همه هست، همه ما از جنس او هستیم، یکی تسلیم می شود، ستیزه نمی کند، قضاوت نمی کند، کارش را راحت می کند، مقدار زیادی عمق پیدا می کند، هم زندگی مادیش درست می شود، هم روابطش با مردم درست می شود، هم زندگی عرفانیش درست می شود. یکی هم در ستیزه گم می شود، رها نمی کند چیزهای آفل را، رها نمی کند قضاوت را، اجازه نمی دهد مردم بروند زندگی کنند، با آنها کار دارد، هیچ موقع هم نورافکن را روی خودش نمی اندازد.

شما با مردم که صحبت می کنید، فقط برای یادگیری، ملاحظه کنید، بعضی ها هستند دائماً راجع به دیگران حرف می زنند، یک کلمه راجع به خودش صحبت نمی کند. بارها من گفتم شما می آید روی خط راجع به خودتان صحبت کنید، شما نگاه کنید چه کسی راجع به دیگران همیشه حرف می زند، چه کسی راجع به خودش حرف می



زند؟ آن کسی که راجع به خودش حرف می زند، نورافکن را انداخته روی خودش، حتماً دارد تغییر می کند، دارد به بختش زنده می شود. بخت همان حضور ماست، بخت کمک خداست در این لحظه می تواند وارد زندگی ما بشود، بخت دیگری وجود ندارد. اگر شما یک بخت توهمی ایجاد کردی و با آن داری ستیزه می کنی، غلط است.

هر که محبوس است اندر بو و رنگ گرچه در زهد دست باشد خوش تنگ

خوش تنگ، یعنی کسی که خوی اش تنگ است. بو و رنگ، یعنی اینکه همان نظر، توجه زنده، همین که آمد، افتاد توی یک صندوقی و یک صندوقی را زنده کرد، یک فکری را زنده کرد، این رنگ است، درواقع رنگ یک فکری را به خود گرفت. این فکر وقتی فکر هم هویت شده است، روی جسم ما اعمال می شود و یک هیجان ایجاد می کند، پس بنابراین دائماً رنگ، یعنی فکر هم هویت شده، با یک هیجانی همراه است و در نتیجه می گوئیم بو و رنگ. هرکسی که با فکرها هم هویت می شود، یعنی با رنگ، با بو هم هم هویت می شود. هر موقع این فکر بالا می آید دردش هم بالا می آید، هیجانش هم بالا می آید. می گوید هرکس که سرمایه گذاری شده در بو و رنگها، فکرها و دردهای مختلف و شرطی شده، محبوس اینهاست، درست است که دارد زهد خشک می کند، عبادت هم می کند، حرفهای خوبی می زند، یک اعمالی هم انجام می دهد، اما خوی اش تنگ است، تنگ حوصله است، حوصله ندارد، چرا؟ برای اینکه راه شادی زندگی را بسته است. محبوس در بو و رنگ واضح است. بو و رنگ را اصل می داند، گم شده در بو و رنگ، دانشش از این شرطی شدگیهاست. براساس اینها بلند می شود، می گوید می دانم، و بنابراین براساس این بو و رنگ، با اتفاق این لحظه می ستیزد، لب و لوجه اش آویزان است، چرا؟ در بیرون کارها مطابق این بو رنگ انجام نمی شود، اما ممکن است در عبادت هم باشد.

وقتی برکت زندگی شادی زندگی خرد زندگی وارد وجودش نمی شود وارد چهار بعدش نمی شود، واضح است که فکرهایش پوسیده است، هیجانانش از جنس خشم است، رنجش است، هیچ احساس لطیف زندگی ندارد، خوب وقتی احساس لطیف زندگی ندارد، خوی اش تنگ است دیگر، ولو اینکه کارهایی هم که ظاهر خوبی هم دارد و جزو آن حیثیت بدلی است، دارد انجام می دهد، ولی چه فایده؟ ما همیشه به خودمان نگاه می کنیم.

تا برون ناید ازین ننگین مُناخ کی شود خویش خوش و صدرش فراخ

می گوید که: تا زمانی که از این حصار ذهن، که ننگین است بیرون نیاید، کی خوی اش خوش می شود، اخلاقش خوب می شود و درونش بینهایت می شود؟ صدر یعنی سینه، فراخ یعنی گشاد، خوی خوش یعنی خوش اخلاق،



خوی زندگی، خوی فساداری، خوی لطافت زندگی، مناخ یعنی جایی که شتر استراحت می کند، آغل جای نگهداری گوسفندها و ننگین یعنی شرم آور، انسانی که می تواند به راحتی با مراقب بودن ذهنش و شناسایی و پذیرش و انداختن هم هویت شدگیها، می تواند از این قفس آزاد بشود، نمی شود.

در چند هفته گذشته داشتیم که انسان در زندان است و کلید زندان هم دستش است. کلید همین تسلیم است، که خرد زندگی بیاید، گفت مراقب باش و این طناب را ول نکن، و حتی می توانست تنگین مناخ هم باشد، ننگین مناخ، تنگین مناخ هم هست. این مناخ خودش خیلی کلمه جالبی است، برای اینکه ما را با حیوان، گوسفند و شتر و اینها قابل مقایسه می کند، درحالیکه ما انسان هستیم. و مولانا دارد می گوید تا زمانی که ما از ذهن بیرون نیابیم، که در آنجا بودن ننگین است و این قفس تنگین است و این جور جا که پر از درد است، انسان بی کس می شود، پر از مصیبت است، نمی تواند درونش را باز کند، و خویاش را خوب کند، خیلی مهم است. پس تمام فعالیت‌های شما در جهت بیرون آمدن از این ننگین مناخ است، یعنی ذهن است.

زاهدان را در خلا پیش از گشاد کارد و اُستره نشاید هیچ داد

الآن می گوید در فضای ذهن به دست زاهدان، نباید چاقو و تیغ داد. چاقو و تیغ سمبل قدرت هم هست. ما که به دلیلی زاهد هستیم، و باتعدادی از باورها حتماً هم هویت هستیم، و بنابراین در خلا هستیم، در فضای یکتایی نیستیم، و هنوز فضای درونمان گشوده نشده، نباید قدرت بدهند به ما، چاقو نباید بدهند دست ما، اُستره یعنی تیغ سرتراشی سلمانی. ولی این بیت هم جالب است و باید توجه کنیم که به هرحال ما به زودی پدر می شویم، مادر می شویم، همسر می شویم و یک نقش اجتماعی را بازی می کنیم. می خواهد بگوید که واقعاً لازم است که ما به مقصود اصلی یعنی حضور زنده بشویم، قبل از آنکه یک وظیفه مهمی به عهده بگیریم.

می گوید که اگر کارد بدهی اینها ممکن است خودشان را بکشند. کلاً معنیش این است که آن وظیفه، سرویسی که ما به عهده می گیریم، چون خرد از آنور نمی آید و با این من ذهنی می خواهیم عمل کنیم، چه بسا به خودمان اینقدر ضرر بزنیم، که خودمان را نابود کنیم، اگر این موضوع را همه بشنوند، همه می توانند مشارکت کنند، همکاری کنند، به هم کمک کنند، به جای وادار کردن به واکنش و تشویق حیثیت بدلی، ما می توانیم کاهش من ذهنی را مد کنیم. ما می توانیم بگوییم ارزش این است که، ما من ذهنی را کوچک کنیم، هرکسی واقعاً بطور اصیل در کم کردن منیتش دارد می کوشد، انداختن دردهایش دارد می کوشد، این آدم دارد واقعاً کار می کند، ما باید



تحسینش کنیم، دانش مربوط به این موضوع را پخش کنیم و بدانیم که اگر نقش این آدم وظیفه‌ای به عهده بگیرد در جامعه، اگر به حضور نرسیده باشد، از آن قدرت ممکن است سوء استفاده کند به ضرر خودش حتی، خودش را ممکن است نابود کند. در خلاء یعنی هیچگونه اطلاعاتی به او نمی رسد، هیچی نمی شنود، از کی باید بشنود؟ گفت تو کسی را نداری غیر از زندگی، می گوید این مصیبت برای انسان کافی است. این بیت هم جالب بود اگر درست بشنویم. شما اصلاً مصیبت دیگری برای مردم نخواهید. اصلاً من ذهنی هرکسی برایش کافی است. واقعا هم همینطور است.

هرکس دردهای خودش را خودش می کشد، ما نباید به او درد بیشتری بدهیم، کافی است دیگر. حس تأسف می کند از گذشته، حس خبط می کند، حسود است، تنگ نظر است، ناراحت است، خشمگین است، چیزها را از دست داده، به دست نیاورده، به ثمر نرسیده، روابطش خراب است، قهر می کند، در حال قهر است، با همسرش دعوا دارد با بچه اش دعوا دارد، با رئیسش دعوا دارد، با همکارش دعوا دارد، توی کارش مشکل دارد، بدنش مریض است اینها بس اش نیست؟ نمی داند از کی کمک بگیرد، راه کمک را بسته، تنها آدم که نیست. تنها نیرویی که می توانست به او کمک کند، از او کمک نمی خواهد، از بقیه چیزها می خواهد، راه را هم گم کرده است. این موضوع کافی نیست برای یک نفر؟ حالا ما باید درد بیشتری بدهیم؟

خواندن این چیزها سبب می شود که ما حس شفقت، حس همکاری، حس کمک به ما دست بدهد، که این هرکس می خواهد باشد، اصلاً مهم نیست، مگر روی خودش کار کرده باشد، مگر به زندگی زنده شده باشد، اگر این آدم من ذهنی دارد و می گوید می دانم و بلند می شود، آن دردش کافی است، همین گفتارش کافی است، شما دیگر بیشتر نخواهید برایش، بلکه نمی گویم حس ترحم، حس کمک، حس فضا گشایی به شما دست بدهد، که این حالش خراب است.

غصه آن بی مرادیها و غم

کز ضَجَر خود را بدراند شکم

اینها را توضیح دادم دیگر، ضَجَر یعنی دلتنگی، که این آدم از ضَجَر شکم خودش را با آن تیغ ها می دراند، به علت غصه‌ای که این بی مرادی ها به او می دهد، بی مرادی در من ذهنی در حالیکه ما زحمت می کشیم، منتها با زهد با هم هویت شدگیها، خیلی زیاد است. همیشه بی مرادی است، بادام پوک می کاریم، نه تنها از نظر عرفانی و رسیدن به خدا، بی مرادی است، شما با من ذهنی بلند می شوی می گویی می دانم و با خرد او نمی گویی این بی



مرادی دنبال دارد، نه تنها بی مرادی معنوی، بلکه بی مرادی های مادی هم همینطور است. شما بیست سال برای بچه مان زحمت می کشیم، بزرگش می کنیم، کار می کنیم، هرچه در توان داریم می گذاریم، آخر سر دعوا و رابطه بد و یا او دچار بعضی ناراحتیها می شود، مثل اعتیاد و صرف مشروبات و این چیزها، می گوییم ما که دیگر زحمت مان را کشیدیم، چرا اینطوری می شود؟

چرا؟ برای اینکه جلوی خرد زندگی و شادی زندگی و آن برکت را بسته بودی، بی مرادی هست، هرکسی با من ذهنی کار می کند، بی مرادی دنبال دارد، و هر چقدر مسئولیتش بالا برود، خطرناکتر است. یعنی هرکسی یک وظیفه بزرگی دارد و سرویس می دهد به جامعه، تا آنجا که مقدور است خودش را به لحاظ اندازه من به صفر برساند و بگوید نمی دانم و تسلیم باشد و فضای درون را باز کند.

خوب اجازه بدهید راجع به نظاره گفت مثل نظاره نباشید، تماشای نباشید، مطلبی از دفتر ششم بخوانیم که قبلاً خواندیم، ولی شما دوباره نگاه کنید به خودتان، ببینید شما اهل نظرید، یا تماشای هستید؟ آیا شما وقتی که شناسایی می کنید، یک عیبی را در خودتان، یک هم هویت شدگی را، همان موقع می اندازید و تصمیم می گیرید بیندازید، یا حالا می گوید ببینیم چی می شود، حالا، چشم، گاهی اوقات زندگی در دل آدم یک، حالا بگوییم وحی می کند، یک چیزی آنجا درست می کند، یک خبری آنجا به شما می دهد یک شناسایی می دهد، یکدفعه مثلاً به نظر شما می آید که من این کار را بکنم خیلی خوب است، سرویس بزرگی است. اگر دنبالش رفتید، رفتید اگر نرفتید زندگی این را می برد به دل یکی دیگر می اندازد، بنابراین از فرصت باید استفاده کنید، بخريد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۲

آن نظاره گول گردیدن بود

کی نظاره اهل بخريدن بود

می گوید که تماشای که رفته بازار فقط لباسها را ببیند، نمی خواهد بخرد، کسی هم که به حرف مولانا گوش می کند، می شنود، و عمل نمی کند، اینها اهل خریدن نیستند. این نظاره چی یا تماشای احمق می گوید: اهل گردیدن است. بسیار بسیار مهم است که دوباره به خودمان نگاه کنیم. آیا ما تماشای هستیم؟ یا در بازی زندگی فعالانه مشارکت می خواهیم بکنیم؟ آیا ما تماشای گول گردیدن است فقط، یا اهل خریدن است. اگر شما اهل خریدن هستید، باید این ابیات را بخوانید و تکرار کنید و تکرار کنید تکرار کنید و مراقب ذهن تان باشید و شناسایی کنید هم هویت شدگی ها را و قبول کنید، که دارید این هم هویت شدگی را و بیندازید.



یک دفعه نمی افتد. باید بدانید تصمیم بگیرید، بگویید من انکار می کنم که این هستم، من از جنس هوشیاری هستم، الان نمی افتد همین طوری می مانم، الان صبر می کنم صبر، گفت: این رسن صبر است بر امر اله، یعنی من حالا که مراقب هستم، می دانم که زندگی، خدا دارد روی من کار می کند، و شما شایسته هستید، چرا شایسته هستید؟ شما امتداد او هستید، هر انسانی امتداد خداست، پس شایسته است.

پس شما نمی توانید بگویید که من شایسته نیستم، من توانش را ندارم، عرضه اش را ندارم، من کوچکم، چرا من، این ها را اصلاً نگویید. همه ما امتداد او هستیم، در همه ما او می خواهد برگردد، به خودش قائم شود. مهم نیست شما شغلتان چی است، رنگ تان چی است، کجا زندگی می کنید، کی هستید، پدر و مادرتان کی بوده، خانواده تان چی بوده، گذشته تان چی بوده، در گذشته در بچی به شما ظلم کردن، کتک زدن یا حتی تجاوز کردن یا میان سالگی حق تان را خوردن، اموال تان را گرفتن، کتک زدن، اصلاً مهم نیست، مهم این لحظه است که خدایت در شما می خواهد بکشد عقب، و کاری به آن چیزها ندارد، شما به دفعه همه را بدهید، بیندازید چون قدرت گذشته قدرت توهم است، قدرت این لحظه قدرت خداست. به غیر از این قدرت، هیچ قدرت دیگری در جهان وجود ندارد. شما این را خوب درک کنید پس بخرید، بخرید.

نگویید که من الان پنجاه سالم است، این همه مصیبت کشیدم، این همه بلا سرم آمده، و این را هم بدانید که این مصیبت و بلا به خاطر من ذهنی تان بوده، همین الان خواندیم که عاشق بیچاره بودید. الان شما با شنیدن این ابیات عاشق با چاره هستید، چرا؟ می خواهید مقاومت را صفر کنید تا خرد زندگی برای شما چاره بیاورد، پس بخرید، بگذارید رد شود. خریدن معادل صفر کردن مقاومت است. معادل قبول کردن شماست، که شما انسان هستید، و از جنس این لحظه هستید و گذشته قدرتی روی شما ندارد، و شما تنها قدرت جهان هستید، برای اینکه از جنس خدا هستید.

&&&



پُرس پُرسان، کین به چند و آن به چند از پی تعبیر وقت وریش خند

هی می پرسد، برویم کلاس حافظ ببینیم حافظ چه می گوید، کلاس مولانا هم که رفتیم فهمیدیم چه می گوید، حالا کلاس فردوسی هم برویم، کلاس خاقانی هم برویم، کلاس فلان هم برویم. این چه می گوید؟ آن چه می گوید؟ مثل کسی که رفته بازار، خانومی که رفته نمی خواهد بخرد، آقا این پیراهن چند است؟ بعد می رود آن یکی مغازه، آقا این چند است؟ برای وقت گذرانی و مسخره کردن، تعبیر وقت یعنی وقت گذرانی.

از ملولی کاله می خواهد ز تو نیست آن کس مشتری و کاله جو

می گوید از بی حوصلگی و دل تنگی که امروز داشتیم، از او کالا می خواهید. آن آدم هم، خانوم هم حوصله اش سر رفته بوده، گفته برویم سر به سر چندتا فروشنده بگذاریم، پیراهن ها را هم ببینیم، نمی خواهیم بخریم که. شما اگر مشتری هستید این ابیات را که می شنوید، گفتم هر کدام را صد بار تکرار کنید، خیلی هاش که به دلتان می نشیند حفظ کنید، مرتب بخوانید و ببینید چه می گوید، خودتان هم زیر نورافکن بگذارید و ببینید که معنی این بیت روی شما چه جوری اعمال می شود، و چه جور مطابقتی دارد، چی را در شما نشان می دهد، کار کنید روی خودتان، عوض کنید خودتان. کاری هم نداشته باشید به اینکه همسرم که گوش نمیدهد، بچه هام که گوش نمی دهند. شما یک درختی هستید که ریشه تان در زندگی است، از درختان دیگر جدا هستید، ولی اگر به زندگی زنده بشوید نور شما بدون اینکه بخواهید چیزی را تحمیل کنید به دیگران کمک خواهد کرد. پس از بی حوصلگی به این برنامه گوش ندهید، مشتری و کالاجو باشید.

کاله را صد بار دید و باز داد جامه کی پیمود او پیمود باد

می گوید پیراهن را صد بار دید و باز داد، شما هم صدبار می بینید که دارید غیبت می کنید، ولی غیبت را ترک نمی کنید، شناسایی نمی کنید، الگوش را نمی کشید بیندازید بیرون از ذهن تان، نمی گوید که من این نیستم، من الگوی ذهنم نیستم، من غیبت نیستم. دیدید که دارید عیب جویی می کنید، وقتی مردم را می بینید قضاوت می کنید، این برنامه برای پایین آوردن قضاوت یا قضاوت نکردن است.

بله، شما نباید راجع به من قضاوت کنید، نباید راجع به کسی که تلفن می زند قضاوت کنید، نه بگوئید این زیاد حرف می زند، نه کم حرف می زند، نه بد حرف می زند، شما گوش می کنید بی قضاوت، ببینید می توانید بی قضاوت به تلفن ها و به من گوش کنید، شما با من چکار دارید؟ با تلفن کننده چکار دارید؟ همه نور افکنتان روی





خودتان که یک چیزی بخرید، ولی صدبار ما یک چیزی را در خودمان می بینیم، ولی علاجی نمی کنیم. صدبار زندگی می خواهد یک هم هویت شدگی را از شما بگیرد، بجایش خودش را بگذارد، به خودش زنده کند، یک قسمت شما را زنده کند، مرتب دارد به شما نشان می دهد، به هر چیزی که واکنش نشان می دهید در شماست، آن عیب را دارید می بینید، خوب آن عیب را بیندازید، شناسایی کنید. بعد آن موقع می آییم یک ساعت راجع به آن صحبت می کنیم، که این طوری بود، آن طوری بود، تقصیر او بود. اصلاً نمی بینیم که وقتی یک کسی توانست به ما گیر بدهد و یا ما به او گیر دادیم، او در ما هم بوده، امروز هم در درس مثنوی داریم این موضوع را.

کو قدوم و کرو فرمشتی کو مزاح گنگلی سرسری

می گوید: قدم و جلال و شکوه مشتری کجا، و شوخی آدم مسخره کننده بی تامل کجا؟ یک کسی به این برنامه از روی بی حوصلگی، کار ندارد گوش می کند، یا قضاوت می کند، یا شوخی می گیرد، یا نه مطلب را می گیرد و به یک قسمتی از وجود موهومی اش به کار می برد، شناسایی می کند، می اندازد. این دوتا باهم خیلی فرق دارند. پس به اندازه کافی راجع به نظاره یعنی تماشاچی و عاشق بی چاره، و عاشق باچاره صحبت کردیم، چه کسی اهل نظر است، چه کسی تماشاچی است، و همینطور راجع به حیثیت بدلی و حیثیت اصیل و همینطور در مورد پیش آمدن، امیدوارم به چند مطلبی که مهم بودند، شما توجه کرده باشید، بیت بعد می گوید:

ای عاشقِ اَلَاهُو ز استاره بگیر این خو

خورشید چو درتابد، فانی شود استاره

می گوید: ای کسی که عاشق فضای یکتایی هستی، تو عاشق خدا هستی، الاهو یعنی فضایی که فقط هو هست، یعنی خدا هست، و چیز دیگری نیست، پس ما عاشق باز کردن فضای درون هستیم و یکی شدن با آن، و بریدن وابستگی ها از جهان بیرون، قطع بند ناف جهان بیرون، و باز کردن راه نعمت از فضای غیبی و فضای یکتایی. پس به ما می گوید که ما عاشق این چیزها نیستیم در بیرون. این درواقع برای یادگیری بوده و الآن دوباره یک شعری خواهیم خواند، که می گوید: ابتدا ما عشق آدمها و چیزها را تجربه می کنیم تا یاد بگیریم، وقتی اینها به درد می انجамند، متوجه می شویم که ما باید به آن چیزی که از اول بوده ایم زنده بشویم، در ما هوشیاری عاشق هوشیاری است، ما عاشق خودمان هستیم و خدا فقط عاشق خودش است، ما هم چون او هستیم، عاشق خودمان هستیم، و به محض اینکه به عشق خدا زنده بشویم، آن هوشیاری را، آن زندگی را، آن یک زندگی را، در همه می



توانیم شناسایی کنیم، به محض اینکه به آن یک زندگی ارتعاش کنیم، آن یک زندگی را در همه به ارتعاش درمی آوریم، تا زمانی که با من ذهنی عاشق می شویم، در دیگران من ذهنی را تحریک می کنیم، الآن می گوید که تو بیا از ستاره خو را یاد بگیر، برای اینکه صبح که خورشید بالا می آید ستاره محو می شود. و تمثیلش را الآن خواهیم خواند از دفتر ششم، این هست که در شب ستاره‌ها می درخشند، ماه آسمان هم می درخشد، و این ماه حالا این تشبیه اختصاصاً برای ما ممکن است، منفی باشد، ولی برای بیان من ذهنی است، ماه من ذهنی است ستاره‌ها هم، هم هویت شدگی‌هایی است که ما داریم، و به محض اینکه ما متوجه بشویم ما این هم هویت شدگی‌ها نیستیم، این ماه من ذهنی هم نیستیم، عقل این ماه هم نیستیم، خورشید ما می آید بالا.

و خورشید ما که دارد می آید بالا، که هر لحظه می خواهد بیاید بالا، و این ستاره‌ها نمی گذارند، هم هویت شدگی‌ها نمی گذارند اینها محو می شوند. یا وقتی اینها محو می شوند یعنی شما شناسایی می کنید که در هزارجا که به تله افتادید، سرمایه گذاری شدید، شما آنها نیستید و آنها را انکار می کنید، بلافاصله خورشیدتان می آید بالا.

گفت که ما ذره‌ای هستیم که وقتی می آییم بیرون می شویم بینهایت و یک خورشید، پس این فضا در درونمان باز می شود، خاصیت درخشندگی دارد، خاصیت پخش خرد زندگی و برکت زندگی را دارد و ما هم عاشق او هستیم، نه عاشق این چیزها، اشتباه کردیم که عاشق این چیزها شدیم. ما عشق او را اعمال کردیم به این چیزها. الآن یاد می گیریم بیدار می شویم که این به اصطلاح عشق چیزها، ابتدا دست گرمی بوده و یادگیری بوده، الآن باید از اینها خودمان را آزاد کنیم، دوباره همان هوشیاری بشویم که عاشق خودش است.

و می گوید از ستاره این خو را یاد بگیریم که محو می شود، ما هم باید محو بشویم نسبت به من ذهنی، زنده بشویم به زندگی. پس خورشید شما هر لحظه در حال طلوع است، و تنها کسی که اجازه نمی دهد طلوع کند شخص شما هستید. چرا؟ برای اینکه به این ستاره‌ها خیلی علاقه مندید، برای اینکه این ستاره‌ها، هم هویت شدگی‌ها هر لحظه می توانند شما را وسوسه کنند. هر لحظه به شما بگویند تو از ما دست بردار، زندگی درماست، از ما دفاع کن، ما را نگه دار، ما شما را ماه کردیم، ما لشکر تو هستیم، ما کمک تو هستیم، از ما زندگی بگیر.

ولی شما الآن بیدار می شوی به این که من تا حالا در خواب شما بوده ام، تا حالا به شما نگاه کرده ام، از شما زندگی خواسته ام، از شما کمک خواسته ام، از شما هویت خواسته ام، از شما خوشبختی خواسته ام، همه چیز از شما خواسته ام، هیچی به من ندادید، یواش یواش دارم پیر می شوم. مولانا هم گفته است پیری و زهد، دوتا ضعف است، اگر به کسی چیره بشود ممکن است دیگر نتواند، مگر بیدار بشود. در هر سنی ما می توانیم، درست است؟



اجازه بدهید دوباره این دو بیت را از غزل شماره ۲۷ بخوانم یادآوری کنم می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷

غازی به دستِ پورِ خود شمشیرِ چوبین می دهد

تا او در آن اُستا شود شمشیر گیرد در غزا

جنگجو به دستِ پسرِ خود اول شمشیرِ چوبین می دهد، که این با شمشیرِ چوبین شمشیربازی را یاد بگیرد، بعد شمشیرِ آهنی یا فولادی به دست بگیرد، در جنگ، برود به جنگ، اول باید شمشیرِ چوبین باشد که آسیب نزنند به خودش، پس اول هم که ما آمدیم به جهان، اول عشقِ پول را داد به ما، عشقِ همسر را داد، عشقِ بچه را داد، که با من ذهنی عاشقِ جزئیاتش بشویم، مثل آن آسمان که ماه عاشقِ ستاره هایش است، ولی این کار سبب می شود خورشید نیاید بالا، یک روزی اگر خورشید بیاید، هیچکدام از اینها دیده نمی شوند دیگر، پس:

عشقی که بر انسان بود شمشیرِ چوبین آن بود

آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا

می گوید عشقِ انسان به انسان بوسیلهٔ من ذهنی، شمشیرِ چوبین است. پس اگر زندگی شما، زندگی زناشویی شما کار نمی کند، شما دارید با شمشیرِ چوبین بازی می کنید. شمشیرِ چوبین را باید در ده، پانزده سالگی می انداختید. شمشیرِ چوبین ذهن است، من ذهنی است، شمشیرِ فولادین حضور است. دو نفر باید با حضور با هم رابطه برقرار کنند، نمی کنند.

می گوید که عشقِ انسان بر انسان همان شمشیرِ چوبین است، بالاخره در آخر وقتی این زندگی زناشویی کار نکرد، وقتی به اصطلاح رابطه کار نکرد، دیدیم هرروز درد در این رابطه اضافه می شود، هرکاری هم می کنیم درست نمی شود، امتحان است دیگر این، ابتلا دو تا معنی دارد: یکی امتحان، یکی هم رنج و درد. هر دو معنی می خورد به این. وقتی آخر رابطه می بینیم درد آمد، یعنی با من ذهنی که کار می کنیم، تنها چیزی که انباشته می کنیم و نتیجهٔ کارمان است، درد است، درد.

شما اگر درست ارزیابی کنید، خواهید دید که در ده سالگی خیلی رنجش نداشتید، در سی سالگی خیلی رنجش دارید. پس در این بیست ساله فقط شما توانستید یک سری رنجش را انباشته کنید، این چی بوده؟ ابتلا. هم درد



است، هم امتحان، کار نمی کند، یک چیزی اینجا اشکال دارد. اشکال چیه؟ اشکال این است که عشق باید با رحمان بشود، با خدا بشود. عشق تو از چیزها و از انسانها باید کنده بشود، گذاشته بشود روی زندگی، یعنی توجه شما در این لحظه نباید بوسیله وسوسه یا تحریک یک چیزی در بیرون برود و بچسبد به یک چیزی با آن هم هویت بشوید، بلکه باید روی خودش بماند و شما حالا بوسیله نظر با هر چیزی رابطه برقرار کنید.

این عشق با خداست، خلاصه شما باید به خدا زنده بشوید. هر رابطه‌ای به درد منجر می شود، خوب شما می نشینید فکر می کنید: چرا من هرکاری می کنم کارهایم جور در نمی آید؟ دارد می گوید، برای اینکه تاحالا با شمشیر چوبین کار کردی، با من ذهنی کار کردی، حالا آن را بینداز دور، و از دو نیم کردن این ماه و شق قمر همین است دیگر، دو نیم کردن ماه یعنی شما می آید در این لحظه، این پیوستگی گذشته و آینده را می شکافید یعنی آن ماه را می شکافید، ماهی که به نظر زیبا می آید و در نتیجه از این شکاف زندگی می زند بیرون، در این لحظه، و شما آن موقع متوجه می شوید که از جنس خدا بودید، از جنس هوشیاری بودید و هوشیاری روی هوشیاری منطبق می شود، یا زنده می شود. چرا؟ برای اینکه فهمیدید که جور دیگر کار نمی کند، و بنابراین الآن معلوم می شود ای عاشق الاهو، یعنی ما عاشق چیزها نیستیم، ما عاشق فضایی هستیم که در آنجا غیر از خدا چیز دیگری نیست.

بله اجازه بدهید چند بیت از مثنوی چهارم بخوانم که مربوط به دعوت سلیمان است و اینکه بلقیس چکار می کند می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۵۹

آزاد شدن بلقیس از ملك و مست شدن او از فوق ایمان و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت، الا از تخت

می گوید: بلقیس، همه هم هویت شدگیهایش را رها می کند، غیر از تختش و واقع مقام معنوی انسان است، انسان خودش را بعنوان هوشیاری نگه می دارد و این قابل قبول برای خداست می گوید:

يك صفیری كرد، بست آن جمله را

چون سلیمان سوی مرغان سبّا

می گوید که وقتی سلیمان بطرف مرغان صبا یک بانگی زد، همه آمدند. پس بنابر این سلیمان رمز خدا، می گوید که خدا بانگی که می زند، نیرویی که می فرستد، پیغامی که می فرستد به تمام مخلوقات، همه برمی گردند به سوی او غیر از انسان، بله اینطوری است دیگر. همه را یک زندگی خلق کرده و همه هم وصلند به او غیر از یک مرغ می گوید:





جز مگر مرغی که بد بی جان و پر یا چوماهی گنگ بود، از اصل کر

مگر یک مرغ که آن هم انسان است، ما مرغیم دیگر، چرا؟ هوشیاری هستیم، ما هوشیاری هستیم. غیراز یک هوشیاری که این بی جان و پر بود، چرا؟ برای اینکه هم هویت شده با باورها و چیزها و دردها و من درست کرده و می گوید: مثل ماهی هم لال بود، هم کر. پس من ذهنی هم لال است، هم کر، مثل ماهی.

شما می گوئید مگر ما حرف نمی زنیم؟ بله من ذهنی حرف می زند، اما این من ذهنی نسبت به پیغام زندگی کر است و نسبت به حرف زدن زندگی لال است. نشان می دهد که این حرف زدن ما که تندتند حرف می زنیم، در واقع این لحظه را می پوشانیم، زندگی را می پوشانیم، پیغام زندگی را نمی توانیم، بفهمیم و بگیریم. این خودش از نظر زندگی و مولانا گنگ و کر بودن است.

می دانید که هر لالی کر هم هست. پس درست است که ما زیاد الآن حرف می زنیم با من ذهنی مان، از این صندوق به آن صندوق، این فکر تمام نشده آن فکر دیگر می آید و دردهای آنها می آید، فکر می کنیم ما خیلی خوب حرف می زنیم، خیلی خوب فکر می کنیم، ولی به لحاظ زندگی ما هم کر هستیم، هم لال، هنوز زبان زندگی باز نکردیم، هنوز گوشمان به زندگی باز نیست.

موقعی که هم هویت شدگیها را انداختیم، فضای درون را باز کردیم و خرد زندگی از ما رد شد، آنموقع پیغامهای او را خواهیم شنید و زبان به زندگی باز خواهیم کرد. آن زبان آن حرف و آن پیغام شنوی، فرق دارد با اینکه ما الان یک حیثیت بدلی داریم، یک من ذهنی، تمام چیزهایی که ما می شنویم، این است که چه چیزی ما را بزرگ می کند به لحاظ من ذهنی، چه چیزی ما را محافظت می کند یک موقع کوچک نشویم، تمام فکر و ذکر ما این است دیگر، یک چیزی به ما اضافه بشود، از ما چیزی کم نشود. در نتیجه این کار ما را لال و کر کرده است.

نی، غلط گفتم، که کر گرسر نهد پیش وحی کبریا، سَمَعَش دهد

می گوید نه اشتباه گفتم، یعنی می گوید: این من ذهنی علاج دارد، اگر این کر، یعنی ما بعنوان من ذهنی، سر منیت اش را بنهد، ببندازد، پیش وحی کبریا، پیش وحی خدا، یعنی اگر ما در این لحظه بگوییم نمی دانیم و واقعاً ندانیم، دانستن مان را به صفر برسانیم، قد من ذهنی رابه صفر برسانیم، نشان اش این است که شما ستیزه یا مقاومت نمی کنید و قضاوت نمی کنید، بخاطر یک چیز آفل واکنش نشان نمی دهید، آنموقع خدا به ما گوش می دهد، پس راه دارد. حالا یک مثال می زند:



چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد بر زمان رفته هم افسوس خورد

بلقیس، معشوق سلیمان بوده، تشبیه رابطه ما با خداست. سلیمان خداست، بلقیس ما هستیم. می گوید بلقیس وقتی از دل و جان اراده کرد، شما چی؟ شما از دل و جان اراده می کنید؟ و به زمان فوت شده هم افسوس خورد، که برخی از شما که زنگ می زنید، می گوئید دوسال است، سه سال است دارم زندگی می کنم، افسوس که من این چیزها را نمی دانستم، چرا پنجاه سال من بدون این مطالب مولانا زندگی کردم، شما می گوئید دیگر تلفنها، بلقیس هم همین کار را کرد، گفت که من چرا زودتر به این بینش نرسیدم؟ چرا زودتر از دل و جان تصمیم نگرفتم؟ شناسایی نکردم، که من از جنس زندگی هستم، من از جنس این چیزها نیستم. بله.

حالا شما توجه کنید که دو جور افسوس خوردن داریم، یکی ما بصورت من ذهنی افسوس می خوریم، یکی بصورت حضور ناظر و مراقب ذهن، این افسوس خوردن خوب است، برای اینکه شروع می کنیم به عمل. آن یکی افسوس من ذهنی می گوید: من چرا آن کار را کردم؟ درواقع یادآوری خبط است و یکی از تقویت کنندگان من ذهنی است. ما یک چیزی را می خریم، مقدار زیادی را ضرر می کنیم می فروشیم. مرتب خودمان را ملامت می کنیم، من چرا این کار را کردم؟ من چرا این کار را کردم؟ چرا این کار را کردم؟ چرا نفهمیدم؟ ول نمی کنیم خودمان را، با ما هست، یعنی به دست من ذهنی ابزار می دهیم، که تو بعد از این بگو که من چرا این کار را کردم، فکر می کنیم که می توانیم برگردیم درست کنیم. ولی یک لحظه مراقب ذهن مان باشیم متوجه می شویم که من ذهنی این را بعنوان ابزار درست کرده است، شما دیگر اشتباه کردید، باید یاد بگیرید و ببندازید.

این بلقیس افسوس خوردنش زیبا و مثبت منجر به عمل است، چرا که الان می خواهد همه چیز را بیاندازد، شما الان می گوئید: من مثلاً از یکی رنجیده بودم، این را اگر زودتر می بخشیدم و می انداختم اینقدر درد نمی کشیدم چرا زودتر این کار را نکردم، این افسوس زیباست، خوب است، چون منجر بعمل می شود، چرا شما رنجش های دیگر را بدنبال آن خواهید انداخت. ولی اگر قرار باشد یک افسوسی به وسیله من ذهنی بشود، خیلی مهم است و سبب ملامت بشود سبب تقویت من ذهنی بشود، این منفی است و کار خوبی نیست.

خیلی مهم است برای اینکه افسوس و پشیمانی یکی از ابزارهای مهم من ذهنی است، هرچیزی دوجور است، مثل گل، گل یکی باغچه است، یکی هم گل پلاستیکی است، اینها خیلی شبیه هم هستند، شما باید بین گل پلاستیکی و گل باغچه که زنده است، فرق بگذارید. یکی از جنس زندگی است، یکی از جنس من ذهنی است.



اینجور چیزها می آید بگویند الان هوشیاری زندگی است، دارد این را می گویند من افسوس می خورم آسبب عمل من می شود برای جدایی از هم هویت شدگی ها، یا نه من ذهنی دارد، استفاده می کند، برای چی؟ اینکه خودش را تقویت کند، آیا مثلاً یک چیزی یادم می آید این سبب پرهیز می شود، من رفتم این کار را کردم ضرر خورد به من دیگر، نمی خواهم بکنم، اگر نمی خواهم بکنم این واقعا خیلی خوب است، ولی اگر می خواهم بکنم و فقط خودم ملامت می کنم این فایده ندارد، بلقیس این طور نبود

تَرَکِ مال و مُلک کرد او آن چنان که به تَرَکِ نام و ننگ، آن عاشقان

دارد معنی می کند می گویند: مال یعنی هر چیزی که ذهن نشان می دهد، تعلق داشتنی، ملک هم پادشاهیست بود همه را ترک کرد، هویتش را از آنها کشید، آنطور که عاشقان ترک نام و ننگ می کنند، خودش معنی می کند دیگر، پس معلوم شد عاشق ترک نام و ننگ می کند، که گفت عاشق بیچاره عاشق بیچاره در نام و ننگ است، چه چیزی سبب آبروی من می شود، این می شود نام است، و چه چیزی سبب ننگ من می شود، که این ها را قایم کنم، هرکسی یک چیزی را پنهان می کند، یا زیر بار مسئولیت نمی رود، اشتباهش را قبول نمی کند، این تو ننگ است، هرکسی یک چیز خوبی را به همه اعلام می کند، همه را متقاعد می کند که من کردم، می خواهد مشهور بشود، دنبال نام است، معروف شدن است، هردو چی هستند؟ مشخصات حیثیت بدلی اند، کوچک و بزرگ شدن اگر شما فکر می کنید کوچک می شود یا بزرگ می شوید شما در نام و ننگ هستید، عاشق حقیقی اینطوری نیست، شما ترک نام و ننگ بکنید، این نام و ننگ همین ملک و مال بدنبال دارد.

آن غلامان و کنیزان به ناز پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

می گویند آن غلامان و کنیزان خوشگل و زیبا، مثل پیاز پوسیده به نظر می رسید، یعنی از چمشم افتاد.

باغ ها و قصرها و آب رود پیش چشم از عشق، گلخن می نمود

باغ های این جهانی و قصرش و آبی که رد می شد از جلوی قصر، پیش چشم او از اینکه به عشق زنده شده بود، با چشم عشق می دید، مثل آتشیخانه حمام بود، یعنی چیز بی ارزشی بود، معنی این است که آیا آدم به حضور می رسد از باغ و قصر و آب رود و زیبایی ها استفاده نمی تواند بکند؟ اتفاقاً بهتر می تواند استفاده بکند، معنی اینست که دیگر آنها نمی توانستند وسوسه کنند، آنها مقدم بر عشق نبودند، اول به عشق سلیمان زنده شده بود،



بعد آنها را هر کدام سر جای خودش نشانده بوده بود و هر چیزی که از فکرش می گذشت او را وسوسه نمی کرد، پس در فکرهای هویت نبود، از حرکت فکرهاویت نمی گرفت.

عشق در هنگام استیلا و خشم زشت گرداند لطیفان را به چشم

عشق موقع سلطه و چیرگی، خشم در اینجا بمعنی چیرگی است، وقتی عشق شما را در اختیار می گیرد، شما خودتان هوشیاری می بینید، و هوشیاری می دانید، هوشیاری بخودش زنده می شود، دیگر چیزهای محیط از چشم آدم می افتد، بنابراین در چشم آدم زیباییان را و لطیفان را زشت می کند، قبلا پول شما خیلی مهم بود، مقدم بر همه چیز بود، تصمیمات شما حول و حوش آن می گردید، الان آنطور نیست دیگر. الان می گوید: من باید این حضور را حفظ کنم، این بینش من را تعیین می کند، ولی هر چیزی سر جای خودش هست، هر چیزی وزن خودش را دارد، هیچ چیزی اندازه اش و وزنش و اهمیتی به اندازه این حضور نیست، اول این حضور است، آنها هم در حاشیه قرار دارند، بله، ولی آنها نمی توانند به زیبایی یعنی من آنها بر نمی دارم این را بگذارم، اینطوری بگوییم.

هر زُمرّد را نماید گندنا غیرتِ عشق، این بُود معنی لا

می گوید که: هر چیز تابان را، هر جواهری را مثل تره می کند، ارزش هر جواهر را باندازه تره می کند در چشم عشق، غیرت عشق، غیرت عشق قانون عشق است، قانون خداست، می گوید: من اول هستم و من آخر هستم، یعنی تو منی و نمی توانی چیز دیگر باشی، اگر چیز دیگری باشی، با چیزی هم هویت باشی، نمی توانی بمن زنده بشوی. پس ما نمی توانیم بخدا برسیم یا به او زنده بشویم، اگر به چیزی چسبیده باشیم، این غیرت عشق است، بله، قانون خداست و معنی لا هم هست و الان خودش توضیح می دهد:

لااله الا هو اینست ای پناه که نماید مه تو را دیگ سیاه

می گوید: معنی لااله الا هو یعنی نیست خدا غیر از او، یا لااله الا الله هردو یکی است اینها، می گوید ای انسان ای که خودت پناه هستی، برای اینکه از جنس او هستی، این است که تو هر چیزی را که به ذهنت می آید و می خواهد ترا وسوسه کند، بکشد، تو آنرا نفی کنی، و انکار کنی، بگویی من تو نیستم، و خودت را بکشی بیرون. و این عملی و ساده است چرا که هر چیزی که به ذهن شما می آید، می خواهد شما را به واکنش وا دارد، و به شما هویت بدهد، بطوری که شما واکنش نشان می دهید و هیجان در شما تولید می کند، شما با آن هم هویت هستید، شما بلافاصله شناسایی می کنید، چون مراقب ذهن تان هستید.





هیچ چیزی باندازه مراقبه ذهن یا تماشای ذهن یا عقب کشیدن ذهن، نگاه کردن که در آنجا چه خبر است، به شما کمک نمی کند، هر چیزی که می بینید در آنجا شما را می خواهد بکشد، شما می گوئید نه و پناه شما می شوید. آنها پناه نیستند، تا حالا گفتند ما پناه هستیم بیایید الان در پناه ما و شما انکار می کنید پناه آن ها را، بطوری که ماه مثل دیگ سیاه بنظر می آید.

اگر شما مراقب ذهن تان باشید و این شناسایی ها را بکنید، پس از یک مدتی خواهید دید، آن چیزی هایی که قبلا شما را می کشید، دیگر نمی توانند بکشند، و اصلا شما اهمیت نمی دهید، و ماه که سمبل یک چیزی زیبا و پر ارزش در بیرون است، بنظر شما یک دیگ سیاه می آید، اینکه می گوید دیگ سیاه، خوب قدیم در روستاها غذا را با دیگ می پختند و با آتش و دود آتش سیاه می کرد، یک دیگ کهنه سیاه که هیچ ارزشی واقعا نداشت، ماه هم سمبل هر چیز با ارزش که می تواند ما را وسوسه کند.

پس شما انکار می کنید، هر چیزی را که شما را می کشد و وسوسه می کند، درحالی که مراقب ذهنتان هستید، حتی اتفاقاتی که می افتد، اتفاقات می افتد، ذهنتان به شما می گوید که دراین اتفاق زندگی است، درآینده اگر برسم اینطور می شود، آنطور می شود. شما می گوئید خیلی خوب وضعیت زندگی من بهتر می شود، ولی من نمی توانم دنبال تو بیایم، من با تو هم هویت نمی شوم، تو نمی توانی من را برداری ببری و خودم را نمی توانم بدهم، ولی بعنوان وضعیت زندگیم قبول دارم، خوب پولم زیاد بشود، خانه ام بزرگتر بشود، بشود، ولی تو من را می خواهی من نمی آیم، من انکار می کنم که تو هستم.

می گوید معنی لا و لاله الا هو و عشق در غزل داشتیم، ای عاشق الا هو، یادتان هست گفت خدا اول شمشیر چوبین بما داده، الان بلقیس دارد عمل می کند، لا می کند، بطوری که ماه در نظرش سیاه به نظر می آید.

هیچ مال و هیچ مخزن، هیچ رخت می دریغش نامد، الا جز که تخت

می گوید: هیچ تعلق داشتنی، هیچ مخزن جواهری و هیچ رخت و پختی خانه و وسایل خانه به نظرش نیامد، یعنی حیفش نیامد که از دست بدهد، بغیر از تختش، تختش می تواند مقام انسانیش باشد، که من می خواهم این مقام انسانیت را حفظ کنم.



پس سلیمان از دلش آگاه شد کز دل او تا دلِ او راه شد

سلیمان رمز خداست، در قصه سلیمان فورا فهمید دلش را، که بلقیس همه چیزش را انداخته و تختش را می خواهد، می خواهد بعنوان انسان بعنوان خلیفه، نماینده خدا در زمین از این هم هویت نمی خواهد بگیرد، این مقام را می خواهد نگه دارد، برای اینکه هنوز توی این جسم است. پس می گوید: آن موقع بود که سلیمان از دل او آگاه شد و روزن باز شد، بطوری که از دل بلقیس به دل سلیمان یا از دل سلیمان به دل بلقیس راه باز شد، بعبارت دیگر روزی که مرکز شما وصل می شود به مرکز سلیمان یا زندگی یا خدا، آن موقعی است که مثل بلقیس همه هم هویت شدگی ها را انکار بکنید.

اما راجع به محو شدن ستاره ها وقتی خورشید بالا می آید، اینکه شما باید ادامه بدهید متعهدانه و هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی و دردها را پیدا بکنید، و یکی یکی بیندازید، تا من ذهنی بطور کلی متلاشی بشود و فرو بریزد و آفتاب شما طلوع بکند.

مولانا می گوید: این کار یک کار طبیعی است، گرچه که من ذهنی می خواهد بگویند این کار خیلی مهمی است و خارق العاده ای است، و کشتی من ذهنی را به اصطلاح یا من ذهنی را به کشتی تشبیه می کند، که این در حال غرق شدن است، ولی آخرین وزنه را باید روش بگذاریم فرو برود، و گرنه فرو نمی رود. و من ذهنی و دردهای حاصل از آن مقاومت می کنند، و شما را بر می گردانند، من ذهنی همیشه در حال متقاعد کردن ماست بعنوان هوشیاری، که هنوز شما آن را نگه دارید، مفید است بدردتان می خورد، بدون آن نمی توانید زندگی کنید، و یک جایی قطع کنید و ادامه ندهید این کار را شما نباید بکنید، باید ادامه بدهید، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۸

مَنْ آخِرِ اصْلِ دَانِ كُو طَارِقِ اسْت کشتیِ وسواس و غی را غارق است

یعنی آن وزنه آخری که شما روی کشتی می گذارید، قایق می گذارید، برود زیر آب، آن کوبنده است، تعیین کننده است، نباید بگذارید چیزی از این بماند، طارق یعنی کوبنده، غارق یعنی غرق کننده، غی یعنی گمراهی، وسواس هم که می دانید وسواس یعنی توانایی کشیدن چیزهای بیرونی ما را به خودشان و آن موقعی است که هنوز از جنس آن چیز بیرونی در ما هست. و الان هم همین رامی خواهد توضیح بدهد که اگر شما واکنش به یک چیزی به اتفاق یا کسی نشان می دهید از آن جنس در شما هست، شما درآینه خودتان را دارید می بیند و به



خودتان واکنش نشان می دهید، پس من آخر، یعنی آن وزنه آخری که روی کشتی می گذارید، یا آخرین هم هویت شدگی که می اندازید، ممکن است دو تا رنجش دیگر دارید، که بیاندازید، شما به زندگی زنده بشوید، ولی نگه دارید، نخواهید شد.

پس باید ادامه بدهید و باور کنید که شما به زندگی زنده خواهید شد، چرا که این قانون زندگی است، قانون تکامل هوشیاری است، خواست خداست، اصلاً برای این آمده ایم، خود زندگی می خواهد این را انجام بدهد، قضا و قدر است، این کاری است که برای این آمده ایم ما، منتها بعلت نبودن عشق، نبودن خرد و شیوع بیماری من ذهنی و ریشه دار بودن آن، طولانی بودن آن، ما این بیماری را ادامه می دهیم. امروز مولانا به ما می گوید: نه، شما روی خودت کار کن، و مرتب بینداز بینداز یک روزی این فضا باز خواهد شد.

آفتاب گنبد آرزق شود کشتی هوش چونکه مستغرق شود

می گوید این کشتی هوش ذهنی اگر غرق بشود، تمثیلش این است کشتی دارد می رود زیر آب، آب یکتایی، این باید آنجا غرق بشود، یا شما می توانید بگویید متلاشی بشود، یا فضا در درونتان باز بشود. می گوید که: به محض اینکه کشتی هوش ذهنی، دیدن جهان برحسب هم هویت شدگی ها متوقف بشود، تمام بشود، در این صورت ما تبدیل به آفتاب می شویم درست مثل آن می گفت:

آفتابی دریکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

پس ما شبیه آفتاب می شویم، شروع می کنیم به تشعشع، ولی الان می گوید که :

چون نمردی، گشت جان کندن دراز مات شو در صبح، ای شمع طراز

اگر نمیری نسبت به من ذهنی، در این صورت جان کندن دراز خواهد شد، ما نباید جان بکنیم، باید بمیریم نسبت به من ذهنی. یادآوری می کنم در جلسات گذشته توضیح دادیم، که هرچقدر شما کوچک می شوید نسبت به من ذهنی از آنطرف بزرگ می شوید به فضای درونتان، پس هر موقع که فرصت پیش می آید، که شما خودتان را کوچک کنید، عمداً جلوی بزرگ کردن خودتان را بگیرید، جایی دیدید واکنش نشان می دهید، صبر کنید واکنش نشان ندهید همینطور بمانید، خواهید دید که وقتی من ذهنی کوچک شد از آن ور شما بزرگ می شوید، آن شادی آن فضا که بزرگ می شود، آن را تجربه خواهید کرد، و اسان خواهد شد کوچک شدن، کوچک شدن، کوچک شدن من ذهنی و بزرگ شدن نسبت به فضای درون.





ولی اگر شما نمیرید نسبت به من ذهنی، باید جان بکنید، این قانون است. ما نمی خواهیم جان بکنیم.

می گوید: مات شو در صبح، الان صبح است، همین لحظه صبح است، چرا که آفتاب درون شما می خواهد طلوع کند، تو بیا قصدا و عمدا و دانسته با انتخاب مات شو، مات شو یعنی صفر شو، برای اینکه آفتاب دارد طلوع می کند، تو دیگر خودت را نشان نده، الان یک آفتاب دیگر که تو و زندگی هستی دارد طلوع می کند. برای همین می گوید شمع طراز یعنی ای زیبا رخسار، ما هرکدام شمع طراز، طراز یک جایی در ترکستان که زیباییانش مشهور بودند، شمع طراز یعنی ای شمعی که ای چراغی که هم زیبا هستی، هم خرد را می آوری هم عشق را به این جهان، که بلحاظ فیزیکی هم تو به وسیله آن نور یا خرد آن شادی زیبا خواهی بود، تو بیا الان دانسته مات شو، یعنی تا آنجا که می توانی کوچک شو نسبت به من ذهنی، اینقدر کوچک شو که صفر بشوی، نگران نباش.

توجه می کنید که اینها برعکس آن حیثیت بدلی بود که قبلا ما می خواستیم بهر صورت این را بزرگ کنیم، الان شما یاد گرفتید که شما کوچک کنید، شما به رسم و با اصطلاح عادات مردم در جامعه نگاه نکنید، برای اینکه آن چیزی که مرسوم بوده و هست اینکه آدم ها خودشان را بزرگ کنند، بزرگ جلوه کنند، مردم قبول شان داشته باشند، تو تلویزیون از خودشان تعریف کنند، مردم تعریف کنند، پول شان را خرج کنند که از آنان تعریف بشود، شما به آنان نگاه نکنید، ببینید چی دارد می گوید:

هرچقدر کوچک تر برعکس کارهای مردم، شما از آنطرف بزرگتر، آفتاب شما در حال طلوع است، توجه کنید، آفتاب در این زمان در درون هرکسی در حال طلوع است، و نباید جلوییش را بگیرد، و کسی که جلوییش را گرفته خودش است و فقط می خواهد خودش را بزرگ کند، اگر متوجه شد، هرجا فرصت شد، فرصت کجا است؟ پیش همسرتان، پیش بچه تان، اشتباه کردی پیش بچه ات، بچه ات هشت سالش است، بگو معذرت می خواهم، اشتباه کردم، ماست مالی نکن، حالا دیروز، حالا اینطوری شد من اینطوری کردم و تو اینطوری گفتی و فلان من که اشتباه نمی کنم و یادم رفت، آقا اشتباه کردم، اشتباه کردم، اشتباه کردم، بله، معذرت می خواهم، من ذهنی کوچک می شود، حیثیت بدلی نمی تواند خودش را بزرگ کند.

دانکه پنهان است خورشید جهان

تا نگشتند اخترانِ ما نهان

می گوید که: تا باصطلاح اختران که در آسمان می درخشند شب، اینها نهان نشوند، خورشید جهان طلوع نمی کند. پس بنابر این، این صحبت که صحبت نمادگونه است، هم در جمع صادق است، هم در فرد. تا این اختران



درخشنده شما که هم هویت شدگی های شما هستند، همراه با ماه من ذهنی تان می درخشند، اینها نهان نشوند، یعنی مات نشوند، یعنی فانی نشوند، هویت شما پس نگیرید، این دردها را بعضی ها از این ستاره ها دردهای شما هستند می درخشند، یادتان می افتد و افتخار هم می کنید. فلانی این بلا را سرمن آورده من رنجیده ام، بدبخت کرده من را، والگویی دارید در آنجا، که من خودم مقصر نیستم، همسرم این بلا را سر من آورده، این حرف ها چیه؟ خورشید می خواهد خورشید جهان یعنی زندگی می خواهد از درون تو طلوع کند.

تو آمدی می گویی سی سال پیش فلانی این بلا را سرم آورده، این حیثیت بدلی را آی مردم قبول کنید، یک قسمتش در واقع مظلومیت من است، ظلم هایی است که بمن شده، این قسمت خوبی است، شما نگاه کنید، اگر من به این روز افتادم فلانی کرده، برای اینکه آدم بدی بوده، یعنی من مسئول نیستم. بابا دارد خورشید جهان، خورشید زندگی، خدا می خواهد از درون تو الان طلوع کند، شما حالا آمدی قصه های آنچنانی را مطرح می کنی که مال حیثیت بدلی است.

گُرزِ بر خود زن، مَنی در هم شکن زانکه پنبه گُوش آمد چشم تن

حالا می گوید: تو که حمله می کنی که معمولا حمله می کنیم، کسی که به حیثیت بدلی ما حمله می کند، ما چماق را برمی داریم، گرز، گرز یعنی عمود، گرز یک میله آهنی که سرش اینقدر آهن است، تو گرز را بردار به خودت بزن، به من ذهنیت بزن، و این را بشکن، متلاشی کن. برای اینکه چشم حسی ما و قضاوت های ما یعنی دیده من ذهنی پنبه گوش هوش ماست، گوش هوشیاری ماست، گوش زندگی ماست. یادتان هست گفت کر هست، چرا کر هست برای اینکه آن چیزی را که می بینیم، ما با حس هایمان، پنج تا حس مان، یکی هم دیدن است، یا با پنج تا حسمان، وارد ذهنمان می کنیم، قضاوت می کنیم، قوت می کنیم، این خوب و بد کردن ها، و دنبال چیزهای آفل رفتن و قضاوت کردن و از خود دفاع کردن و واکنش نشان دادن، سبب می شود که گوش هوشیاری ما کر بشود. پس این دید سبب کورشدن آن یکی دید است، حالا که اینطوری است تو حمله نکن به مردم، به این دید خودت حمله کن، به اینکه به هر کی واکنش نشان می دهی، از آن جنس در تو هست، برای همین توانسته به تو گیر بدهد، یا تو به آن گیر می دهی. الان می خواهد بگوید که مردم آینه ما هستند، شما راه می روید می بینید از یکی بدتان می آید، آن حرف می زند شما واکنش نشان می دهید، خشمگین می شوید، شما کاری نداشته باشید،



آنها آینه شما هستند، یک چیزی را در شما نشان می دهند، شما آن چیز را باید پیدا کنید، که هم هویت شدگی من چیه؟ پس حمله نکنید به آنها.

گُرزِ بر خود می زنی خود، ای دَنی عکسِ توست اندرِ فِعالَمِ این منی

می گوید: تو همیشه وقتی که خشمگین می شوی گرز را بخودت می زنی، چماق را به سر خودت می کوبی، ای پست، برای اینکه این منی که در من می بینی، این عیبی که در من می بینی، عکس خودت است در افعال من. پس ما همیشه آن چیزی که هم هویت شدگی ماست را در دیگران می بینیم، شما می بینید دیگران تنگ نظرند، حسودند، اینطورند، آنطورند، در واقع شما دارید عکس خودتان را در آنها می بینید.

البته این موضوع را قبلاً مطرح کردیم، بعضی ها اشکال دارند در آن، نمی توانند قبول کنند، چون من ذهنی دارم، می گویند همسر ما مارا بدبخت کرده، همسر ما بد است، همسر ما اینطور است، بچه های ما اینطور هستند، مردم اینطور هستند، ما نیستیم. شما عکس خودتان را می بینید، یعنی آنها آینه هستند، یک روزی شما این موضوع را خواهید فهمید، اگر ادامه بدهید، اگر یکی یکی هم هویت شدگی ها را بیاندازید، خواهید دید یک روزی، امتحان کنید، همان آدم ها همان کارها را می کنند، ولی خشم شما را بر نمی انگیزند، پس چی شد؟ شما مگر همان آدم نیستید، آن آدم که عوض نشده، شما جنسیت تان را عوض کردید.

&&&



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۴

عکسِ خود در صورتِ من دیده‌ای در قِتلِ خویش بر جوشیده‌ای

مولانا مطلبی را مطرح می‌کند که من پیشنهاد می‌کنم شما بخوبی کوشش کنید آن را درک کنید، اگر بلحاظ ادبیات و مطلب مشکل می‌آید، رویش لطف کنید تحقیق کنید، و یک کاری کنید که مطلب برایتان روشن بشود. می‌خواهد بگوید که: جهان بیرون اجازه نمی‌دهد ما خودمان را گول بزنیم و در حیثیت بدلی خودمان را متقاعد کنیم که به حضور زنده شده ایم، به وحدت نایل شده ایم، و این جهان بیرون هم با قضا کار می‌کند، جهان اتفاقات، یعنی اگر ما از جنس جهان بیرون باشیم، جهان پیرامون ما، ما را به واکنش در خواهد آورد، و این واکنش‌های ما مثل آینه می‌ماند، و هر موقع ما خشمگین می‌شویم، حتما چیزی در ما هست، پس اگر شما از کسی می‌توانید برنجید، خشمگین بشوید، یا از یک اتفاقی می‌توانید برنجید، در شما از آن جنس وجود دارد، این جنس همان هم هویت شدگی است، باید در صدد انکار آن بریابید، و با دیگران کاری نداشته باشید، می‌گوید که:

عکسِ خود در صورتِ من دیده‌ای در قِتلِ خویش بر جوشیده‌ای

یعنی شما وقتی می‌جوشید و واکنش نشان می‌دهید، شما عکس خودتان را در من می‌بینید و در واقع هرکاری می‌کنید، برای ازیین بردن خودتان است، حالا که اینطوری است، آن ضربه خشم به ما وارد می‌شود، حالا که اینطوری است، چرا جهان بیرون را بصورت آینه در نظر نگیریم؟ و هرچی را نشان می‌دهد ما ببینیم و شناسایی کنیم و بندازیم. بجای اینکه خشمگین بشویم و واکنش‌های منفی نشان بدهیم، و بینش من ذهنی را که از بیرون به درون است رها کنیم.

برای ما مسجل شده که حتما باید بیرون درست بشود، آدم‌های اطراف ما خودشان را باید عوض کنند، تا زندگی ما بهتر بشود، این بینش غلط است، و قبول کردن غلط بودن این بینش بسیار سخت است، ما قبول نمی‌کنیم و اگر قبول نکنیم ما درجا خواهیم زد، تصویر ذهنی ما از خودمان من دارد، ما به خودمان واکنش نشان می‌دهیم، در بینش نهایی ما فقط خودمان را می‌توانیم ببینیم، هرچی هستیم آن را ببینیم، چیز دیگر را نمی‌توانیم ببینیم، قبولش برای ذهن‌ها ممکن است مشکل باشد، الان دوباره مثال می‌زند می‌گوید که:



همچو آن شیری که در چه شد فرو عکس خود را خصم خود پنداشت او

در داستان شیر و خرگوش خواندیم که شیر خرگوش را بغل می کند و به چاه نگاه می کند، چاه همین جهان است، یعنی ذهن است، و شیر عکس خودش را می بیند، فکر می کند شیر دیگری است و حق او را خورده است و خرگوشی را که خودش بغل کرده، عکس آن خرگوش را می بیند. ما بعنوان شیر، هوشیاری، یک خرگوش را یک چیزی در بیرون است بغل کردیم، هرچه را بغل کردیم با آن هم هویت شدیم و آن را در بیرون می بینیم و فکر می کنیم شیر دیگری است، یک چیز دیگر است، و این شیر همانطور که پرید تو چاه و از بین رفت، ما هم به چاه می پریم، و نابود می کنیم خودمان را.

اگر شما بپذیرید و حتی امتحان هم کنید، مثلاً یک چیزی در بیرون شما را خشمگین می کند، بجای خشمگین بودن، تامل کنید و آن را در خودتان ببینید، و یکبار آن را انکار کنید و بگویید من آن نیستم، و این انکار خالصانه باشد و همراه با مراقبه و شناسایی و پذیرش و انداختن باشد، جای خالی آن زندگی است و آن قسمتی از خود شماست که خودش را به شما نشان می دهد. دیدن یک قسمتی از اصل خودتان خیلی شیرین و خیلی بیدار کننده است، و می تواند آغاز محو شدن شما باشد، آغاز خشمگین شدن به پیرامون تان باشد، ما از قبل شرطی شده ایم که همه چیز را گردن پیرامون خود بیاندازیم غیر از خودمان، روی این موضوع هم باید تامل بکنیم.

نفی، ضد هست باشد بی شکى تا ز ضد، ضد را بدانی اندكى

می گوید که نفی وجود، نفی هم هویت شدگی، نفی قسمتی از من ذهنی که حس وجود است، ضد وجود است. ضد وجود خود زندگی است، ما یک حس وجود در ذهن داریم، یکی هم فضایی که آن را در برمی گیرد، فضایی که آن را در برمی گیرد ما هستیم، یعنی اصل ماست، حس وجود جزء من توهمی ماست، وقتی یک قسمتی از وجود موهومی را شما انکار می کنید، که البته خود من ذهنی را هم باید انکار بکنید، حالا یک قسمتش را فرض کنیم می کنید شما، یعنی لا می کنید، می گوئید من تو نیستم این ضد هست، ضد هست، وجود ندارد، عدم است خداست، بنابراین ما با ذهن مان نمی توانیم بشناسیم، ولی می توانیم به صورت فضا گشایی به آن زنده بشویم. برای همین می گوید ما از ضد، ضد را اندکی می شناسیم، اندکی می شناسیم.

شما یک حس آرامش می کنید، حس فضا داری می کنید و این را به ذهن نمی توانید در بیاورید، باید عمل کنید، باید در عمل انجام بدهید، پس ما فهمیدیم وقتی شروع می کنیم به این کار ماهی هستیم که اطراف مان مقدار



زیادی ستاره است و آسمان تاریک است، ولی خورشید شما در حال برآمدن است، و شما می توانید هر کدام از این سیارات را که جهان بیرون بصورت آینه به شما نشان می دهد، نفی کنید. و نفی هر کدام از این چیزهای روشن که وجود است، یک مقدار از وجود موهومی شماست، در واقع عدم و یا اصل خودتان را به شما نشان می دهد و این شیرین است، حس اصل خود شیرین است، زیباست، زنده شدنی است، آزاد شدنی است و ما نمی توانیم با ذهن این را تجربه کنیم و بلکه باید با آن زنده بشویم.

این زمان جز نفی ضدّ، اعلام نیست اندرین نشأت دمی بی‌دام نیست

این ابیات ابیات مهمی هستند، خواهش کردم که شما خودتان هم تحقیق کنید و خوب بفهمید، و اگر مثنوی های مختلفی در اختیار دارید، تفسیرهای مختلف را نگاه کنید، خودتان هم تأمل کنید. می گوید: این لحظه دام است، برای اینکه هوشیاری در دام یک صندوق است، لحظه بعد هم در دام یک صندوق است، در لحظه بعد یک دام صندوق است، یعنی این لحظه بی دام نیست، برای اینکه ما عادت کرده ایم هوشیاری را بگیریم و بفرستیم توی دام ها، صندوق ها، چاره کار می گوید این است که در این لحظه که همه آن دام است، دام صندوق هاست، و ما شرطی شده ایم که برویم این صندوق، آن صندوق ببینیم که فکر بعد از فکر می آید. غیر از نفی غیر از انکار است هر چه را که آینه نشان می دهد، هر چه را که قسمتی از وجود شما در آن سرمایه گذاری شده، راهی برای نشان دادن شما به شما وجود ندارد، راهی برای زنده شدن به زندگی وجود ندارد. برای همین این کلمه لا مهم شده که مرتب می آید در مولانا، لا یعنی انکار وجود، وجود موهومی، منتها یکجا خیلی سخت است، شما یکجا یکدفعه نمی توانید بگویید من این من ذهنیم نیستم، گرچه که بعضی موقع ها که ناظر ذهن تان هستید در آن لحظه شما دارید من ذهنی را انکار می کنید.

برای اینکه او کنترل شما را در دست ندارد، شما دارید او را تماشا می کنید، ناظر آن هستید، آن هوشیاری ناظر شما هستید، که از جنس فکر نیست، لحظه بعد جذبش می شوید، برای اینکه وسوسه می کند، برای اینکه نیروی جاذبه ای دارد، تعداد زیادی ستاره روشن است و می خواهد ما را بکشد که می کشد و این اسمش وسوسه است. و راه های ناآگاه از طریق شرطی شدگیها وجود دارد، که ما جذب ذهن بشویم دوباره، در ذهن هم جذب قسمت های مختلف می شویم. ولی گفت وقتی جهان بیرون بصورت آینه به شما نشان می دهد تله ها را، شما چماق را ننزید سر آن آدم، چماق را بردارید بزنید به من خودتان. گرز را برخورد بزن و منی را در هم شکن. می گوید که تو عکس



خودت را در افعال مردم می بینی. حالا من خواهش کردم که این موضوع را شما دنبالش را بگیرد، ببینید کاملاً متوجه می شوید. اندرین نشأت یعنی در این آبشخور که این لحظه است که آب می آید، این لحظه زندگی می آید، ولی هیچ دمی نیست که وارد صندوقی نشود، مگر بوسیله انکار صندوق، بوسیله اینکه بگویید من نمی خواهم، بوسیله شناخت چیزی که شما را می کشد و شما می روید و نروید. و چند بار بگویید من از جنس تو نیستم.

شناخت چیزهای آفل بیرونی که اینها گذرا هستند و بعضی از ابیات مثنوی که می تواند بصورت حتی ضرب المثل در بیاید جلسات قبل خواندیم که: چون فدای بی وفایان می شوی، وقتی شما جذب می شوید وله می شوید به خودتان بگویید: چون فدای بی وفایان می شوی.

برای اینکه هر چیزی که به ذهنتان می آید و شما می توانید ببینید بی وفاست، شما بخاطر آن بی وفا که عین وفا هستید و از جنس زندگی هستید چرا باید له بشوید؟ این خودش نفی است، بی وفا را نفی کردن و شناختن اینکه پول بی وفاست، درد بی وفاست، درد مثل رنجش، خشم، اوقات تلخی اینها بی وفاست، باورها بی وفا هستند، چیزهای این جهانی بی وفا هستند، آدم ها بی وفا هستند، نه اینکه نباید با عشق با آنها برخورد کنید، ولی اینها نمی مانند که، چیزی که می ماند همین هوشیاری است. چون فدای بی وفایان می شوی، به خودت بگو، نهیب بزن، یکدفعه می بینید که آن چیزی که شما را می کشید، دیگر نمی کشد، برای اینکه می گویی تو دیگر بی وفا هستی، من که از جنس زندگی هستم، بی نهایت هستم، برای چی تو بتوانی مرا بکشی؟ من از جنس تنها قدرت موجود، که خداست، در این جهان هستم، و در این لحظه ساکنم.

حالا تو که می گذاری، می می گذاری، می خواهی مرا بکشی با خود ببری، متاسفم نمی توانم بیایم، معذرت می خواهم، تا الان آمدم الان نمی توانم بیایم، دام ها اینها هستند، دام ها چیزهای بی وفاست، شناسایی آن به شما قدرت نفی می دهد، نفی شما را اعلام می کن، شما چجوری زنده بشوید، شما چجوری اعلام کنید بعنوان هوشیاری من هستم، تنها راهش مولانا می گوید: فقط نفی است، اینکه لا کنید، بگویید من از جنس تو نیستم، من تو نیستم.

این کار مستلزم شناسایی است، شناسایی مستلزم این است که قبل از اینکه خشمگین بشوید که چرا اینها اینطور می کنند، جلوی خودتان را بگیرید تامل کنید، بکشید عقب مراقب ذهنتان باشید، و ببینید که این ذهن حیثیت بدلی دارد، الان می خواهد از این حیثیت بدلی دفاع کند، اینها را ببینید، اگر نبینید نمی توانید، نمی توانید می مانید. این کار کاملاً تمرکز می خواهد روی خود، تامل می خواهد، مراقبه می خواهد، نگاه کردن می



خواهد، شما می روید در روز واکنش هایتان را حتی می توانید یادداشت کنید، که من اینجا رسیدم قضاوت کردم، آنجا رسیدم قضاوت کردم، یک کاری فلانی می کرد اصلا به من مربوط نبود، خشمگین شدم، تلویزیون نگاه می کردم طرف این را می گفت من یکدفعه پریدم بالا، خوب دارید تامل می کنید، دارید مراقبه می کنید، مراقب ذهنت هستی.

بی حجابت باید آن ای دُولباب مرگ را بگزین و بردَر آن حجاب

می گوید اگر می خواهی خدا، زندگیت، اصلت بدون حجاب خودش را به شما نشان بدهد، یعنی حجاب نباشد، پرده نباشد در اینصورت بیا مرگ را انتخاب کن، مرگ نسبت به من ذهنی، مرگ را انتخاب کن، حالا یکدفعه نمی میریم ما نسبت به من ذهنی، همان را که من قبلا گفتم، هر موقع دیدی یک قسمتی از من ذهنی دارد واکنش نشان می دهد، تامل کن، همان را کوچک کن.

و یادمان باشد وقتی کوچک می شویم و این فضا بزرگ می شود، پس از یکماه، دوماه، سه ماه، چهارماه این فضا خیلی بزرگ می شود، فضا خردمند است، اینطوری نیست که شما شش ماه، یکسال فضا را باز کنید و از این فضا خرد نیابید بیرون، یواش یواش قدرت شناسایی شما و تمرکز شما و تامل شما زیاد می شود، هرچه فضا بیشتر می شود، بینش شما بهتر می شود، اولش ممکن است سخت باشد. بی حجابت باید آن ای دُولباب، دُولباب یعنی خردمند، صاحب خرد، تو مرگ را انتخاب کن و آن حجاب را بدر، پاره کن.

نه چنان مرگی که در گوری روی مرگ تبدیلی که در نوری روی

نه آن مرگی که بمیری بروی زیر خاک، بلکه تبدیل بشوی، من ذهنی را تبدیل کنی به من هوشیاری، پس من ذهنی یک چیز موقت است، هوشیاری اش هم موقت است، هم هویت شدگی هایش هم موقت است، درست مثل اینکه ما یک هوشیاری هستیم، اول وارد یک خانه ای می شویم، بعد از آن خانه در می آییم می رویم به یک خانه بزرگتر، که آن خانه بزرگتر خانه ماست، اما این خانه ای که اول وارد می شویم، چنان ما را گیج می کند، هم هویت می کند، می چسباند به چیزها گیج می کند و در فکرها گم می شویم و محل ستیزه هست، دعوا هست، قهر هست، حیثیت بدلی هست، نگه داری حیثیت بدلی هست، متوجه نمی شویم که از اینجا باید خارج بشویم، دیگر گیر می کنیم با این هم هویت شدگی ها در آنجا می مانیم، ممکن است هم در آنجا بمیریم.



ولی بزرگانی مثل مولانا می گویند که حالا کارها اونجا نیمه تمام است، هی ما می گوئیم بگذار این را هم تمام کنم، این را هم تمام کنم، این خانه را هم بخرم، آنجا را هم مبله کنم، بچه ام هم بزرگ بشود، حالا هی کارها نیمه تمام است آنجا، نمی خواهد کارها را تمام کند، کارها تمام بشو نیست، باید تبدیل بشویم.

آنها که قوی دستند، دست تو چرا بستند؟

زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره

می گوید که: آنهایی که چیره هستند بر تو، چرا چیره شدند؟ دست ما را چرا بستند؟ دست هوشیاری را، می گوید برای اینکه ما طفل هستیم و آن ذهن، آن هم هویت شدگی ها، گهواره هست، ما رویشان خوابیدیم بعنوان هوشیاری، پس ما بعنوان هوشیاری در گهواره ذهن خوابیدیم، در این گهواره واضح است پس که ما طفلیم، دیگر اگر هنوز توی گهواره هستیم، یعنی الان پنجاه سالمان است ولی توی گهواره هم هویت شدگی ها هستیم، پس طفل هستیم، و آنها روی ما چیره هستند، آنها چی ها هستند؟ پول هست، مقام هست، روابط ما هست با همسرمان، بچه هایمان، و باورها هستند از هر نوع، دردها هستند، دست ما را بستند. همین که گفتم حالا آنجا خانه گفتم، الان می گوید گهواره.

چون در سخن ها سفت و الارض مهاده گفت

ای میخ زمین گشته، وز شهر دل آواره

اشاره می کند به یکی از آیه های قرآن که می گوید: زمین گهواره هست، و الان آیه اش را برایتان می خوانم، حالا سفتن یعنی سوراخ کردن، چه به قرآن اشاره می کند، چه به حضرت رسول، می گوید: وقتی می خواست این گوهرها را نخ کند، یعنی سخن های ناب را پشت سر هم بگوید، یکدفعه گفته که والارض مهاده یعنی زمین را گهواره ساختیم و البته این میخ زمین هم آیه بعدش هست، می خواهد بگوید که: تو با من ذهنی که مثل کوه است، میخ زمین هستی، یعنی این کوه ها که من های ذهنی اند یا هر من ذهنی ما را به اصطلاح مثل میخ به این گهواره زمین چسبانده،

پس می بینید مولانا از زمین ذهن را یا من ذهنی را مستفاد می کند، یعنی نتیجه می گیرد که این است و کوه من ذهنی را که بارها گفت که من ذهنی مثل کوه که صدا هم توی کوه می پیچد، در واقع ما صدای خودمان را می



شنویم، بلی و از شهر دل، شهر دل فضای یکتایی است. یعنی ما آمدیم، رفتیم تو ذهن، ذهن مثل گهواره است و تا زمانی که توی گهواره خوابیدیم، طفل هستیم و از شهر دل هم که بینهایت است و آباد است ما آواره شدیم. پس دو تا مطلب هست، یکی میخ زمین شدن، یعنی مثل اینکه ما را میخکوب کردند روی تخته، که حافظ می گوید: در حالی که تخته بند تنم چجوری در فضای یکتای تف کنم یعنی بپریم گردش کنم، پس هوشیاری تخته بند تن شده و مولانا در این بیت به دو تا آیه اشاره می کند، اجازه بدهید آن آیه ها را به شما نشان بدهم.

قرآن کریم سوره نبأ (۷۸)، آیه ۶، ۷

أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا (۶)

آیا ما زمین را بستری نساختم؟

وَالْجِبَالَ أَوْتَادًا (۷)

و کوهها را میخهایی؟

با این دید که شما نگاه می کنید، که مولانا از این آیه ها زمین را به چه معنی می گیرد و کوه را و میخ را به چه معنی، حالا با این دید شما چند تا آیه را از اولش می خوانم، می بینید که همه این آیه ها که دارم برایتان می خوانم خبر می دهد از قیامت انسان یا زنده شدن به این لحظه و اینکه هر کسی به زبان بی زبانی دارد از قیامت خبر می گیرد. یعنی کاری که همه باید بکنند، یک کار را همه باید بکنند، و آن قیام کردن و روی پای حضور ایستادن در این لحظه است و اگر کسی نمی کند، چه به زبان، و چه به زبان حال چه با رفتار دارد از همین موضوع خبر می خواهد، ولی چون نگاه های مختلف دارند، با هم اختلاف می کنند، چون با ذهن می بینند، با همدیگر اختلاف می کنند، حالا همین طوری فهرست وار برایتان این آیه ها را برای تحقیق می خوانم شما خودتان هم می توانید بروید بخوانید. می گوید:

قرآن کریم سوره نبأ (۷۸)

عَمَّ يَتَسَاءَلُونَ (۱)

از چه چیز می پرسند؟

یعنی مردم از چه چیز می پرسند،

عَنِ النَّبَاِ الْعَظِيمِ (۲)

از آن خبر بزرگ



خبر بزرگ را الان می دانید، قیامت است، قیامت هم زنده شدن هر کسی هر انسانی به اصلش است، به آن چیزی که از اول بوده و در من ذهنی یادش رفته است.

الَّذِي هُمْ فِيهِ مُخْتَلِفُونَ (۳)

که در آن اختلاف می کنند.

چرا اختلاف می کنند؟ برای اینکه قیامت را با ذهن نمی شود شناخت، همین که ستیزه می کنند و با ذهن تجسم می کنند، همه اختلاف می کنند، یعنی همه عوضی می بینند این موضوع را، برای اینکه با ذهن نمی شود قیامت را دید، قیامت همین طور که امروز صحبت می کنیم و مولانا هم گفت عاشق بیچاره، بعدش هم برای، شما خواندم لا و بعد هم گفت ای عاشق الا هو، یعنی ای عاشق فضای یکتایی، جایی که غیر از خدا چیزی دیگری نیست، حالا به شما می گوید که به این آیه ها هم شما یک توجهی بکنید، همه اختلاف می کنند در مورد قیامت، چون با ذهن می خواهند بشناسند، هر کاری می کنند هر چیزی می گویند در این مورد، یک چیز اشتباهی است، چه چیزی درست است؟ نفی کردن و زنده شدن و این لحظه مقدور است.

كَلَّا سَيَعْلَمُونَ (۴)

آری، به زودی خواهند دانست.

دوباره تکرار می کند

ثُمَّ كَلَّا سَيَعْلَمُونَ (۵)

باز هم آری، به زودی خواهند دانست

چی را خواهیم دانست؟ به زودی یا زنده می شویم یا وقتی می میریم من ذهنی متلاشی می شود، متوجه می شویم آن است که از اول دنبالش بودیم، همیشه با ما بوده و ما خودمان بودیم، حالا همین آیه بود گفت:

أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا (۶)

آیا ما زمین را بستری نساختیم؟

مولانا منظور از زمین را همین گهواره ذهن می بیند، خودش توضیح داد دیگر و

وَالْجِبَالِ أَوْتَادًا (۷)

و کوهها را میخهایی؟





پس این کوه‌ها کوه‌های بیرونی نیستند، این طور که مولانا می‌گوید با آن بیت، این همین من های ذهنی است که انسان را به این جهان میخ کوب کرده، اگر میخ را بکنید، رفتید دیگر پرواز کردید. و در قصه بلقیس هم گفت که سلیمان یک بانگی زد همه پرندگان آمدند، الا یکی که همین ما بودیم، همین تو گهواره گیر کردیم با میخ کوبیده شدیم به تخته هم هویت شدگی‌ها،

وَخَلَقْنَاكُمْ أَزْوَاجًا (۸)

و شما را جفت جفت آفریدیم.

حالا شاید این جفت جفت یک چیز دیگری باشد، که ما تا حالا فکر می‌کردیم، زن و شوهر، حقیقتاً خدا که زن و شوهر را نیافریده، که خدا وقتی آفریده ما را یک جسم آفریده، یک هوشیاری پس جفت می‌تواند هوشیاری ما باشد و تن ما. هرکسی که می‌آید به این جهان یک هوشیاری است یک خورده هم من ذهنی پس این جفت است، آیا یک نفر می‌شود صد در صد به حضور برسد و هیچ من نداشته باشد؟ ولی هر موقع که می‌خواهد به این جهان برود و چیزی بیافریند، بلافاصله مجبور است که کشیده شود به جهان، می‌تواند برگردد، برای همین مولانا می‌گوید خاموش، خاموش، می‌گوید دور شدم دیگر، پس درست است که از آن ور ما خرد را می‌آوریم، برکت را می‌آوریم، وقتی می‌ریزیم به این جهان و با کلمات سر و کار داریم، آغشته می‌شویم به این جهان، پس انسانها می‌گویند: جفت جفت پس در هر انسانی یک جفت وجود دارد، به نظر می‌آید.

وَجَعَلْنَا نَوْمَكُمْ سُبَاتًا (۹)

و خوابتان را آسایشتان گردانیدیم.

خواب شاید خواب نسبت ذهن باشد، که انسان آسایش، بعد می‌گوید:

وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا (۱۰)

و شب را پوششتان قرار دادیم.

ممکن است واقعاً منظور از شب و خواب، آن خواب و شب نیست که ما بیرون می‌شناسیم، چون خیلی‌ها در جاهایی می‌توانند زندگی کنند، که اصلاً شب نباشد، بالا جو زمین اصلاً شب نیست، پس شب می‌تواند موقعی که آدم در من ذهنی است، شب باشد، و این پوشش ماست پوشش ماست.

وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا (۱۱)

و روز را گاه طلب معیشت.





و روز را هم می توانید وقتی که بیدار به او هستید، وقتی بیدار به او هستیم، که ما رزق و معاش و معیشت را از او می گیریم، ممکن است بعضی ترجمه کنند که روز را یعنی ما روز کار می کنیم، شب می خوابیم، استراحت می کنیم، خوب اینکه واضح است، من فقط نگاه مولانا را با یک بیت برای شما ترجمه کردم.

ای بنده شیرِ تن، هستی تو اسیرِ تن دندانِ خرد بنما نعمتِ خور همواره

بعضی نسخه ها بجای ای بنده شیر تن، نوشتند: آن ای بنده شیرین تن، حتی برخی نوشتند: ای بنده شیرین فن، تقریباً همه شان به یک معنی است، ولی بنده شیر تن، بیشتر می خورد و با ابیات قبلی و بعدی سازگاری دارد. بنده شیر تن، یعنی شیری که از بیرون می آید، این شیری که ما از جهان می مکیم، از پولمان از متعلقاتمان از فکرهایمان، می گوید بنده این هستی، پس بنابراین تو به بیرون نگاه می کنی، از بیرون زندگی می خواهی، تو به خدا نگران نمی کنی، پس تو با میخ روی تخته کوبیده شدی، و طفلی در گهواره ذهن، بنابراین اسیر تن هستی، کسی که بنده شیر بیرون است، اسیر تن هم هست دیگر، اسیر من ذهنیش است، بصورت هوشیاری.

دندان خرد بنما، وقتی دندان خرد را ما در می آوریم که ما تسلیم بشویم، از روزی که تسلیم می شویم و تمرین می کنیم، هر لحظه که تسلیم دندان دارم، خوب بچه ای که دندان در بیاورد دیگر شیر نمی خورد، می خواهد بگوید که تو دندان خرد را نشان بده، همین که دندان خرد را در آوردی، نعمت از آنور می آید. که آیه قرآن هم می گفت که شما معیشت را در روز از آنور می آورید، روز موقعی است که آفتاب در آمده و شما کار حقیقی می کنید، کار حقیقی موقعی است که خرد زندگی می آید و وارد چهار بعد شما می شود، پس شما انتخاب می کنید آیا طفل یکساله دو ساله هستید، که یک دایه دارید، شما را گذاشته توی گهواره ذهن و این دایه این جهان است، هی تکان می دهد و می خواباند و در اختیار او هستی، چون شیر می خوری، می گوید یک دایه ای هست و این جهان است و شما بچه شیر خواره هستی، و الان می توانی با انتخاب خودت دندان در بیاوری، تو دندان خرد در بیاور، از دست این دایه جهان خلاص شو، یک دایه دیگر منتظر است و آن هم زندگیست که به تو نعمت بدهد، غذا بدهد، نمی دانه نان بدهد.



تا طفل بُود سلطان، دایه کندش زندان

تا شیر خورد ز ایشان بُود شه می خواره

خوب دیگر، فرض کنید یک کسی فرزند پادشاه است، خوب این شاه خواهد شد دیگر، مثل ما، ما فرزند خدا هستیم، چرا که امتداد او هستیم، ولی طفل هستیم و خوب فرض کنید که فرزند پادشاه یک سالش است، درست است که فرزند پادشاه است، یک دایه هم دارند، این دایه برمی دارد فرزند یکساله را می گذارد توی یک اتاقی گهواره‌ای می تواند، نه شاه خبر دارد، نه مادرش خبر دارد، دایه دارد بزرگش می کند، البته شاه نمی گذارد.

کما اینکه شاه جهان هم خیلی کمک می کند به ما، این جهان، این شیطان می خواهد اذیت کند ما را، و هر لحظه شاه جهان به ما دارد کمک می کند، خبر می فرستد، همین واکنش هایی که ما نشان می دهیم، می گوید تأمل کنید، اینها، تأمل کردن اینها کمک است، شناسایی کردن کمک است، تسلیم کمک است، وقتی شما تسلیم می شوید اتفاق این لحظه را می پذیرید، خرد خدایی می آید، پس خدا به فکر شما هست دیگر.

تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان، که ما تا حالا طفل بودیم، توی گهواره این جهان نگه داشته و نمی گذارد برویم بیرون، تا شیر خورد زایشان، تا زمانی که شیر می خوریم آن فرزند یکساله شاه از دایه شیر می خورد، ما فرزند پنجاه ساله شاه جهان از دایه این جهان داریم شیر می خوریم، هی تأیید بده تو را به خدا من را تأیید کن، از من تعریف کنید، تشکر کنید، قدر دانی کنید، انتظار دارم، چطور بود سخنرانی من دست بزنید.

شیر است دیگر، شیر نیست واقعاً زهر مار است، ما فکر می کنیم شیر است، تا شیر خورد ز ایشان بُود شه می خواره، پس شما بیایید بند ناف این جهان را ببرید و آن انرژی را که از بیرون می آید نگیرید یکدفعه بزرگ بشوید، بشوید شاه می خواره، وگرنه که طفل یکساله پادشاه که نمی تواند برود از آنجا شراب بریزد بخورد، ولی اگر فرزند پادشاه سی ۳۰ سالش باشد دایه نمی تواند حرفی بزند دیگر، ما هم اگر شیر این جهان را نخواهیم دایه این جهان بگوید: نمی گذارم، ما می گوییم تو کاره‌ای نیستی، ما فرزند شاه هستیم.

فرزند شاه قدرت دارد، فرزند شاه می داند که تنها قدرت قدرت شاه است، ما هم بعنوان فرزند خدا می دانیم تنها قدرت موجود در جهان، قدرت این لحظه هست قدرت زندگی است، قدرت خداست، هیچ قدرت دیگری وجود ندارد اصلاً، آن چیزی که ذهن ما نشان می داد، قدرت دایه بوده و چیرگی داشته به ما، برای اینکه ما توی گهواره



بودیم، ما از گهواره پریدیم چون فهمیدیم بزرگ شدیم، خنده دار است که فرزند پادشاه سی ۳۰ سالش باشد توی گهواره بنشیند به دایه بگوید این را تکان بده، ما درست همین حالت را داریم.

از سنگ سبو ترسد، اما چو شود چشمه

هر لحظه سبو آید تازان به سوی خار

سبو یا کوزه همین من ذهنی ماست، ذهن ماست که آب هوشیاری جسمی توش است، یعنی هوشیاری که فکرهای ما به ما می دهند، هم هویت شدگی های ما به ما می دهند، الگوهای ذهنی ما به ما می دهند، شرطی شدگی ها به ما می دهند، دردهای ما به ما می دهند، تو این، بله، ریختیم تو این کوزه ذهن، می ترسیم یک موقعی سنگ بخورد، خدای نکرده این بشکند، برای همین از این کوزه محافظت می کنیم، کوزه آبروی ما را هم دارد، نباید بشکند، گفتیم ابرو مصنوعی است، اگر شما یک تکه از این را می شکنید و می بینید چشمه جاری شد و اگر این من ذهنی محو بشود، کوزه اش بشکند، آبش بریزد.

یعنی شما بگویید من اصلاً این ذهن من پر از لاتالالات بوده همه را می خواهم بریزم دور، ببینم از آنور چی می آید، می خواهم بگویم نمی دانم، پس شما از سنگ نمی ترسید، سنگ همان، زندگی سنگ می اندازد، زندگی موقعیت هایی بوجود می آورد که سنگ را بزند به این کوزه شما، مثلاً یک جایی ثابت می شود که شما بلد نیستید، یک جایی یک کسی می رود، که شما خیلی علاقه مندید، یکی می میرد، یک قسمت از سرمایه شما را از شما می گیرند یا مثلاً ضرر می کنید، دارد زندگی سنگ می زند.

ولی وقتی می پذیرید می بینید چشمه جاری شد. می گوید اگر کوزه بشکند و ببینی چشمه جاری شد، بعد از آن کوزه دوان دوان می آید بسوی خار، ما را دارد می گوید، ما اگر یک قسمت آن را نفی کردیم، دیدیم چشمه جاری شد، آب آمد از آنور، یک کوزه دیگر را هم بشکستیم، کوزه های مختلف داریم، کلش یک کوزه بزرگ است، هی کوزه ها را می شکنند زندگی، بعد از آن ما داوطلب شکستن کوزه می شویم، تا یک چیزی پیش می آید، مثلاً یک جایی واکنش نشان می دهیم، فوراً می خواهید ببینید کدام کوزه را باید بشکنید، چرا؟ می بینید که چشمه جاری می شود، کدام چشمه؟ چشمه خرد.

الان می ترسیم، هر کسی که به این برنامه گوش نکرده، مولانا نخوانده یا روی خودش کار نکرده می گوید که ببینید ما یک خانواده داریم، دو تا بچه یک زن و شوهر، بسته ایم همه چیز را، من دارم کنترل می کنم، هیچکس



نزدیک نشود، حرف نزنند و اینجا باید مطابق میل من بگردد، تو این کوزه خرد خوبی هست، همین چیزها را باید اجرا کنیم، همه را زیر سلطه گرفتیم، تکان نخورید، و تو درد کوزه دارد، این ور و آن ور می شود و به کوزه مرتب حمله می شود، کی حمله می کند؟ زندگی، چرا؟ برای اینکه نیامدیم کوزه درست کنیم نگه داریم، کوزه قابل قبول نیست، کوزه را خدا قبول دارد، یکجا برویم بدهیم، همان داستان اعرابی را چندین بار خواندیم، اینجا خلاصه اش را می گوئیم.

یک زن و شوهر اعرابی، عرب بدوی که آب نداشتند، آب باران برایشان خیلی مهم بود برداشتند آب گل آلود را کردند توی یک کوزه‌ای، که بردارند ببرند پیش خلیفه، که در این مورد خداست، خلیفه در بغداد بود و ازش کمک بگیرند و یک بخششی هدایایی بگیرند، بیایند وضعشان درست بشود، خلاصه مرد رفت رسید به بغداد و رفت به قصر خلیفه دارد کجا می رود؟ ما با کوزه من ذهینمان داریم می رویم پیش خدا، خوب تحویلش گرفتند، بردند پیش خلیفه، خلیفه کوزه را گرفت با احترام و داد به همکارانش و بهش هر چه قرار بود داد و از آن در که داشت می رفت بیرون دید که رود دجله در جلوی قصر جاری است، خجالت کشید که این آب کوزه که گل آلود بوده چقدر کوچک بوده و خلیفه در این مورد خدا آن را قبول کرده، پس زندگی منتظر است، که شما این کوزه را بدهید و آب رودخانه را به شما بدهد، دارد این را می گوید.

گوید که: اگر زین پس او بشکنم شادم

جان داد مرا آبش يك باره و صد باره

پس وقتی شما یک قسمتی از من ذهینتان را که گفته یک کوزه کوچک می شکنید، کوزه‌های دیگر را هم به شما نشان می دهد، ولی شما این دفعه دیگر پرهیز نمی کنید، ایندفعه مشتاقانه دنبال هم هویت شدگی هایتان می گردید، برای همین است که مرتب مراقب می شوید و هر جا کوزه می بینید و به زندگی می گوئید بشکن، هر جا دیدید من دارید، می گوئید این را کوچک کن، بشکن اصلاً. و این کوزه می گوید که اول می ترسید البته، الان می گوید که هر موقع آن من را می شکند، من شادتر می شوم، هر موقع یک قسمت وجودم را انکار می کنم، یکدفعه فضای درونم بیشتر می شود، شادتر می شوم، به خدا نزدیک تر می شوم، بیشتر از جنس او می شوم.

می گوید آبش به من جان داد، نه یکبار صد باره، پس نشان می دهد که هر دفعه که شما کوزه را می شکنید آب بیشتری می آید از آنور، پس خود ما هستیم که با مقاومت جلوی آب را گرفتیم، آب زندگی را، هر کوزه‌ای می



شکند، هر هم هویت شدگی می شکند، هر قسمتی از منیت شما کوچک می شود و از بین می رود، آب بیشتر می شود و هی ادامه دارد، ادامه دارد، شما یک کوزه شکستید، نگویید تمام شد این کوزه، ما تمام شد شکست، ما آزاد شدیم، خدا را شکر، کوزه‌های دیگر داریم، این کوزه را می شکنیم یک کوزه بزرگتری، این کوزه را می شکنیم یک کوزه بزرگتری.

توجه کنید اولش ما تاب و تحمل کوزه‌های بزرگ را نداریم، شما نگویید من عقب می روم، اینطوری پیشرفت نمی کنم، برای اینکه یواش یواش به شما کوزه‌های بزرگتری نشان می دهد، و ما گیر داریم در شکستن اینها، اولش زیر بار می رویم، برای اینکه چیزهای کوچک است، بعد که بزرگتر می شود، می گوییم نه دیگر، اولاً اینکه این به ما نمی آید، همچون کوزه‌ای ما نداریم، ولی درست دقت کنید، دارید، و اگر هم نشکنید این آب زیاد تر نخواهد شد، بله. یکباره و صدباره یعنی یکبار نه هزار بار، رفته رفته شما عمیق تر می شوید، به این بسنده نکنید، پس این تمرین ادامه دارد، اینطوری نیست که یک شش ماه گنج حضور گوش بدهیم، بعد بگذاریم کنار، این قاعده اش است حالا دوست دارید یا ندارید آن به من مربوط نیست.

مثل مثلاً ورزش است، ما تا آنجایی که می توانیم، مگر روزی که نتوانیم ورزش کنیم، باید ورزش کنیم، اینطوری نیست که شما شش ماه بروید باشگاه بعد بگویید دیگر ورزش کردیم تمام شد، هر روزی که ورزش نکنید، شما دیگر ورزش کار نیستید، هر روزی که شما تمرین معنوی نکنید، دیگر شما آدم معنوی نیستید، البته هستید به اندازه زیادی شما الان آب روان است، ولی نباید بسنده کنید، البته نمی کنید، شما اگر آب به اندازه کافی روان است، از آنور می آید، شما که روز به روز می خواهید کوزه‌ها را بشکنید، اینها کسانی هستند که هنوز ادعا دارند و کسی که ادعا دارد آنجا نیست دیگر، کسی که ادعا دارد هنوز مزه اش را نچشیده به گنج حضور دروغین رسیده، بله اجازه بدهید، چند مثنوی هم بخوانم این چند بیت است؛ می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۸۹

توازن روزی که در هست آمدی آتشی، یا بادی، یا خاکی بادی

از موقعی که بوجود آمدی، یا از جنس آتش بودی، یا باد بودی، یا خاک بودی، به آن چهار رکن اشاره می کند، می خواهد بگوید که این تغییرات صورت می گیرد و گرفته، از روزی که شما بعنوان هوشیاری وارد فرم شدی، این



هوشیاری در حال تکامل است و صورت های مادی می شکند، یک صورت دیگری می آید، یک صورت دیگری می آید، به این ترتیب هوشیاری در حال ارتقا است.

گر بر آن حالت تو را بودی بقا کی رسیدی مر تو را این ارتقا؟

اگر قرار بود که به حالت اولت بمانی، تو به این درجه نمی رسیدی که، مثلاً ما اول جماد بودیم، اگر قرار بود هوشیاری در جماد بایستد که نبات نمی شد، که حیوان نمی شد، از حیوان انسان نمی شد، که در ذهنش گیر کند، حالا اگر قرار باشد در ذهنش گیر کند، دیگر شبیه آن قسمت های قبلی می شود، پس این ارتقا ما الان حتی توی ذهن هستیم، این ارتقا بوده، ما ترقی کردیم.

از مبدل، هستی اول نماند هستی بهتر به جای آن نشاند

از تبدیل کننده، تبدیل کننده خداست، هستی اول نمانده و هر دفعه هستی بهتر بجای آن گذاشته شده، درسته یا نه؟ نبات، درخت بهتر از سنگ است، جماد است. حیوان بهتر از درخت است، انسان من ذهنی بهتر از حیوان می تواند باشد، البته اگر بعضی چیزها را رعایت کند، از ذهن خلاص بشود به خدا زنده می شود، می خواهد بگوید که این هستی من ذهنی موقتی است باید متلاشی بشود،

همچنین تا صد هزاران هست ها بعد یکدیگر، دوم به زابتدا

همین طور یکباره و صد باره و صد هزارن جور ما هست ها خواهیم داشت، یکی پس از دیگری می آید، ولی دومی از اولی بهتر است، حالا خواندن این حقیقتاً به شما این قدرت را نمی دهد که اعتماد کنید به زندگی و این هستی قلبی و حیثیت قلبی را بگذارید برود و یادتان بیاید که تمام بلاها را این پوسته و این عقل جزئی که عین بی عقلی است سر شما آورده و کسی دیگر هم نیاورده، جامعه هم نیاورده، همسر شما هم نیاورده، بچه های شما هم نیاوردند، بلکه این پوسته آورده و عقلش آورده و اینجور بینش آورده، این بینش دردها را ایجاد کرده و دردها در شما جایگیر شده، شما با دردها هم هویت شدین، دردها از روی قانون جذب رفته دردهای بیشتری ایجاد کرده، دردهای شما به این ترتیب زیاد شده، چون با دردها هم هویت شدید شما، راه خرد ایزدی را و برکت زندگی را بستید و در نتیجه بی کس شدید.

می بینید که این بینش به شما همیشه می گوید که: باید بچه شما، همسر شما، دوستان شما، فامیل شما از شما نگهداری کنند و این غلط است. شما باید توقع داشته باشید و این غلط است. شما چرا نمی خواهید آن کسی که





می تواند به شما کمک کند، آن بیاید به شما کمک کند و آن خود زندگی است، و شما را دارد ناکام می کند بفهمید که آن دید اشتباه است، چرا دیدتان را عوض نمی کنید؟

از وقتی که گنج حضور گوش می کنید و هم هویت شدگیهایتان را می اندازید، آیا هست بعدی شما بهتر از هست قبل نیست؟ پیشرفت نکردید؟ چرا کردید. چرا ادامه ندهید؟ چرا متعهدانه ادامه ندهید؟ چرا قانون جبران را رعایت نکنید؟ چرا ندانید که حتماً باید بیندازید تا از آنور بیاید؟ چرا کوزه ها را نمی شکنید؟ یک چند تایی اش را شکستید، می بینید که آب دارد می آید، هر کوزه ای می شکند رودخانه بیشتر می شود، آن اعرابی کوزه را داد، دجله را گرفت، شما هم کوزه تان را بدهید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۹۸

پس فنا جو و مبدل را پرست

چون دوم از اولینت بهتر است

چون حالت دومی از اولی بهتر است، تو بیا نسبت به من ذهنی فنا شو، بمیر و تبدیل کننده را پرست، نه محتوای ذهنت را، که البته شما الان مبدل را می پرستید، برای همین شما مراقب ذهنتان هستید و اجازه می دهید قضا اتفاقات را بوجود بیاورد، با اتفاقات ستیزه نمی کنید، می گوئید: نمی دانم، و می گذارید کن فیکون زندگیتان را عوض بکند و صبر می کنید، و اگر دردناک است این صبر، درد هوشیارانه را تحمل می کنید و معتقدید که مبدل دارد شما را تبدیل می کند. و شما همیشه می گوئید: من مبدل را می پرستم، نه کسی یا چیز دیگر یا اتفاق را، تا حالا ما کسان و اتفاقات را پرستیدیم، محتوای ذهنمان را پرستیدیم، بیت مهمی است.

خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

گر در ره او مردم هم زنده بدو کردم

پاره به معنی رشوه است، ولی پاره دوم سکه است، هم به معنی پولی است که به کسی می دهی کارت را انجام بدهد و پاره اول معادل من ذهنی است، پاره دوم حضور است، ما از آنور بصورت هوشیاری آمدیم قرار بوده از این اتاق ذهن رد بشویم و بیرون بیاییم، به حضور زنده بشویم، ولی رفتیم در راه رسیدن به او مردیم، در ذهن مردیم، در گهواره دیگر، ما را بیرون نمی تواند زنده کند، آدم ها نمی توانند، او دوباره باید ما را زنده کند، بنابراین من پاره می دهم به او، رشوه می دهم به او، چی را؟ همین کوزه را، همین منم را تا او من را سکه طلا می کند، از جنس هوشیاری کند، تا ندهی نمی کند.

ز آنکه در این بیع و شری این ندهی آن نبری

خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان





مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>